

هرمز شهدادی

يك قصه قدیمی



يك قصه قديمى

يك قصه قديمی

۸ قصه

هرمز شهدادی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران - ۲۵۳۵



مؤسسه اسنادات ایران

شهدادی، هرمز

يك قصه قديمي

و هفت داستان ديگر

چاپ اول: ۲۵۳۵

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۴۰۸ - ۲۵۳۵/۱۰/۲۸

حق چاپ محفوظ است.

به
ابوالحسن نجفی

فهرست



۹	يك قصه قدیمی
۱۹	داستان داستانسرای عصر ما
۳۱	پلنگ
۴۱	خسوف
۴۷	اعتراف
۵۵	آه ای گیسوان سیاه
۶۹	يك روایت ساده
۷۵	به خدا، آدم دلش می گیرد

يك قصة قديمى



این را بگویم که یهودی بود . دلم می خواست بلندش کنم . سرکوچه اشان کشیک می دادم . صبح و عصر . تخم جن از خانه پا بیرون نمی گذاشت . هیچ کس از آن سوراخ در نمی آمد . انگار همه در آن خانه مرده بودند . یک روز عصر پیرزنی را دیدم . بیت نفث در دست از در خانه در آمد . مادرش بود . می خواستم بروم بگویم دخترت کجاست . گفتم هنوز زود است . دیدم پیرزن سخت حواسش پرت است . دوبار نزدیک بود زیر ماشین برود . دکان نفتی آن طرف خیابان است . سرکوچه اشان به خیابان تریا بازی شود . شک برم داشت . گفتم نکند خبری شده باشد . در خانه ای که یک مادر پیر و یک دختر جوان زندگی می کنند ، چه خبری ممکن است بشود ؟ دو طرف خانه اشان خانه های یک پاسبان و یک کارمند شهرداری است . حتماً هواشان را دارند . غلط کرده اند . بادم به همکلاس جهودم می افتد . تخم جن عینکی بود . کک مکی بود . عینکش را برمی داشتم . دنبالم می دوید ، حرف نمی زد . فقط اشاره می کرد . نگاه می کرد . آب دماغش را بالا می کشید . گاهی می لرزید . گاهی هم قطره اشکی از چشمهایش می ریخت . حالم به هم می خورد . می گفتم سه قدم دورتر از من بایستد . عینکش را زیر خاک می کردم . می ایستاد . چیزی نمی گفت . فقط اشاره می کرد . نگاه می کرد . آب دماغش را بالا می کشید . کفرم بیشتر در می آمد . می گفتم بما

التماس کن. پیش می آمد. التماس می کرد. تخم جنها فقط بلندند نوک زبانی التماس کنند. بعضی وقتها بوهم می دهند. عصمت خانم می گفت طهارت نمی گیرند. از دانشکده که فرار کردم هوس دختر بازی به کلام زد. می خواستم تا آنجا که می توانم دختر تور کنم. این جوری آدم راحت می شود. یک سال رنگ دخترندیدیم. همعاش تعلیم. همعاش سینه خیز و کلاغ بر رفتن. جودو و کاراته یاد گرفتن. توی لجن و باطلاقی رفتن. شب توی کویر راه پیمایی کردن. درست است که آدم ورزیده می شود. اما من حوصله نداشتم. گریه شدم یک پا چتر باز. که چی. یک روز از آن بالا می برم پایین. مخم می خورد به سنگ. الفاتحه. زن گرفتن البته حسایش جداست. مریم دختر مرتضی خان صراف خاطر خواه من بود. هست. از جنگ دو تا پسر عموی جلتش میرونش آوردم. قرار شد عیال من باشد. خانم چه والده خیلی خاطرش رامی خواهد. بخواهد. والده می گفت. از دانشکده دنبالم فرستاده اند. بفرستند. می گویم می خواهم بروم سر بازی. پس بود. والده هنوز دلخور است. می گوید آینده ات را خراب کردی. کردم که کردم. کارم شده بود سرکوجه ایستادن. خانه ما ته بن بست پنجمی است. بقال محله ندا داد که این طرفها جوجه بی صاحبی هست. می گفت می شود سر یک آب خوردن بلندش کرد. می گفت هم خوشگل است هم خوش هیكل. نانوا هم می گفت. می گفت برادری داشته که یک سال پیش رفته خارج. حتماً به سرزمین اجدادی. به من مربوط نبود. مال. مال خوبی بود. دم دست هم بود. سر و گوش هم که می جنبید. کسی هم که جلو دار من نبود. گفتم بالاخره باید شروع کنم. رفتم دم در خانه اشان. توی بن بست اولی. حوالی غروب. در زدم. در را باز کرد. زیر پیراهنی نازک پوشیده بود. پستان بند نداشت. خودش بود. رانهاش پیدا بود. گفتم. نه. راستش نگفتم. اول هیچ نگفتم. بگو بند زبانش بند رفت. تخم جن انگار نه انگار که لخت جلو مردی غریبه ایستاده است. گفت بفرماید. قسم می خورم بفرماید گفتنش نوک زبانی نبود. راستش خجالت کشیدم. از این خجالت کشیدم که نگاهم اول به صورتش نیفتاد. به پستان و پاش زل زده

بودم . باز گفت بفرمایید . تازه چشم افتاد به لبهای ظریفش . دندانهای سفیدش . صورت سبزه اش . موی قهوه‌ایش . گفتم و بادریدگی گفتم : منزل آقای جان نثاری؟ دیدم شق ورق ایستاده است . توی چشمهام نگاه می‌کند . نگاه کردنش اصلاً شبیه همکلاسی‌ام نبود . شبیه هیچ‌کس نبود . نه می‌ترسید . نه وهم‌پریش داشته بود . نه از لخت بودنش ابایی داشت . نه نگاه خریداری مرا به چیزی می‌خريد . گفت وآرام گفت . نخیر . باز هم نگاه کرد . نگاه کرد و در را آرام بست . گفت شده‌بودم . جلودر ایستاده‌بودم . به در ماتم برده‌بود . دیدم کسی از سر کوچه می‌آید . از این گداهای مفتخور . تا آمد چیزی بخواهد بقیه‌اش را گرفتم . به دیوار چسباندمش . یک سیلی محکم زدم به صورتش . دماغش خون افتاد . می‌خواستم خفه‌اش‌کنم . دوسه‌عابر سر رسیدند . میانجی شدند . به هم‌عاشان فحش دادم . تخم جنه‌ها هم‌عاشان مثل سگ می‌ترسند . راه افتادم آمدم سر کوچه اصلی که به خیابان ثریا می‌رسد . به‌قال که مرا دید خندید . رفتم یک مشت پراز تخمه‌های آفتابگردانش برداشتم . مشتری داشت . راهش انداخت و گفت داش تقی تازه چه خبر؟ گوش ندادم . به قوطی‌های خیارشور نگاه می‌کردم . گفت راستی جوجه را خوردی؟ گفتم زیپ دهنش را بکش . گفت مثل اینکه خیلی دلخوری . گفتم فضول‌کجاست تا حالش را جابجاورم؟ گفت عو الله منظوری نداشتم . ببین تقی خان یک فکری به‌منظرم رسید . اینها جهودند . شبیه دست به آتش نمی‌زنند . چراغ هم روشن و خاموش نمی‌کنند . اگر شب‌های طرفها باشی مادری می‌آید بیرون . اغلب از بچه‌ها می‌خواهد بیرون چراغش را خاموش کنند . اگر تو باشی تومی‌روی . گفتم نقشه برای عمات بکش . یک مشت دیگر تخمه برداشتم . بیرون آمدم . دوسه‌روزی حوصله بیرون رفتن از خانه نداشتم . می‌خواهیدم . کارم شده بود ورزش کردن . حالم را سر جایی آورد . به‌کله‌ام زد طالب را و دارم برود آن طرفها سروگوشی آب بدهد . گفتم طالب اگر خودت نمی‌روی کسی دیگری را بفرست برادر . کسی که اهل محله او را نشناسند . مثلاً "یکی از رفقاییت را . می‌خواهم بدانم اهل محل راجع به این جهودها چه فکر می‌کنند . رفت و

برگشت. دو روزی بعد، اخمی بود. گفتم چه خبر خان طالب؟ گفت یک کلام بگویم از بقال و قصاب و نانوا و میوه فروش و سپور محل تا نوچه‌های هفت محل دورتر همه می‌خواهند دختره را بلند کنند. همه می‌دانند برادر دختره رفته مسافرت. بایک مادر خرف تنهاست. خوشگل است. بدتر از همه اینکه همه می‌دانند دختره جهوداست. گفتم پس کن. این اولین بار بود که بیخود عصبانی شدم. هیچ وقت عصبانی نمی‌شوم. اصلاً "فرصت عصبانی شدن به خودم نمی‌دهم. هم زورم از بقیه زیادتر است هم رویم. حسابشان را می‌رسم. اما این بار، این بار فقط عصبانی شدم. بلند شدم. کت چرمیم را پوشیدم. گفتم طالب موتور را روشن کن. سوار شدم. آمدم سر محله. یکی از آن جره‌جوانهای همیشگی دم بقالی ایستاده بود. دوسه تایی هم آن طرف خیابان می‌پلکیدند. موتور را روشن نگه داشتم. داد زدم بقال باشی. بقال دوید بیرون. حسابی جا زده بود. گفتم آن جوجه خروس را بفرست بیاد اینجا. گفت چی شده تقی خان. گفتم دهند را بپند به آن جوجه خروس بگو بیاد اینجا. پسره، تخم جن می‌خواست فلنگ را بپندد که بقال حرفی بیخ گوش زد. با رنگ پریده و پیراهن توری سیاهوزنجیر نقره‌ای به گردن آمد جلو. کاسها و اهل محل همه مارا می‌پاییدند. گفتم تو گل خندان آن طرف خیابان رامی‌بینی؟ لرزید و به زور گفت بله تقی خان. گفتم آنجا رامی‌بینی که دارند ساختمان می‌کنند؟ گفت بله تقی خان. گفتم مثل بچه، خوب سرت رامی‌اندازی پایین. می‌روی با آن دستهای دخترانهات دوا زده تا آجر قزاقی سوخته بغل می‌کنی و می‌آوری. گفت بله تقی خان و دوید. یکی دیگر از تخم جنهارفت کمکش. هر دو رنگ پریده آجرها را آوردند. گفتم حالا دوتای آنها را روی زمین راست قرار بده. بقیه را رویشان بچین. می‌دانستم همه دارند مارا می‌پایند. وقتی چید زدم با دست همرا نصف کردم. سوار موتور شدم. گاز دادم. و بادنده، یک از سر آجرها پریدم. رفتم زدم به خیابانها. به پس کوچها. به خودم گفتم به من چه. حتماً "دختره غلطی کرده که همه" این لاشخورها دنبالش هستند. نمونه اش آن روز که لخت و پتی جلوم ایستاده بود.

به روی خودش نمی آورد. تخم جن. برگشتم خانه خوابیدم. ورزش کردم. یک هفته ای از خانه نرفتم بیرون. یک روز عصر دوباره به کله ام زد. اصلاً "این مادر و دختر خرج زندگیشان را از کجا می آورند اگر کار و کاسبی نمی کنند؟ آدم که از بام تا شام در خانه است باید از جایی بخورد. مثل خود من. بار خدا پدر والده را بیا مرزد که دلاکی می کند. شب زود خوابیدم. خوابم نبرد. گفتم هوا گرم است. رفتم توی حوض. حسابی بی خواب شده بودم. باز بر پیراهن و دم یایی از خانه آمدم بیرون. روبه روی بن بست اول درخت زبان گنجشکی است انبوه. در حاشیه کوچه راه می رفتم. به درخت رسیدم. رفتم زیر شاخه ها. اصلاً "یادم نبود که پشه ها درست می آیند زیر درخت زبان گنجشک. فکر می کنم حوالی دوازده ونیم یا یک بود. بن بست نیم روشن بود. نور آن از چراغ بالای سردر خانه کارمند شهرداری بود. در خانه جهودها روشن نبود. پشه ها شروع کردند به گزیدن من. هر جا را که می توانستم بپوشانم می گزیدند. می خواستم بروم که دیدم کسی از توی تاریکی حاشیه کوچه وارد بن بست شد. موی بلندش نشان می داد یکی از نوچه های محل است. رفت دم در خانه جهودها ایستاد. آهسته در زد. یک بار، دو بار، سه بار. پشه ها مرا می گزیدند. جره جوان باور چین برگشت. سر کوچه سوتی کوتاه زد. سه تا نوچه دیگر پیدایشان شد. پشه ها دست از سرم بر نمی داشتند. هی می گزیدند. همگی رفتند توی بن بست. به سینه دوازده پشت چسبیدند. مثل اینکه کسی نمی دیدشان. جره جوان دوباره رفت در خانه. آهسته در زد. یک بار، دو بار، سه بار. با فاصله های طولانی. مرق کرده بودم. پشه های پدر گ بدتر و بدتر می گزیدند. جره جوان آمد طرف بقیه. گفت باید قلاب بگیریم. یکی از ما برود بالای بام. ببیند اصلاً کسی در خانه هست یا نه. بعد می شود رفت در را باز کرد. می رویم تو مخفی می شویم. یکی دیگر گفت به درد سرش می آرزد. سرم درد می کرد. پشه ها گونه هایم. پیشانیم. گوشم. همه جای صورتم را می گزیدند. یکیشان رفت روی شانه. یکی دیگر. هر دو دستهایشان را قلاب کرده بودند. جره جوان رفت بالا. رفت روی شانه

دومی . پشه‌ها حتی لبهام را خونین کرده بودند . لبهام می سوخت . جره جوان می خواست خودش را بالا بکشد که خشت لبه دیوار در رفت . افتاد روی زمین . در خانه کارمند صدا کرد . همه اشان به دو در رفتند . بن بست خالی شد . عرق کردم . پشه‌ها می گزیدند . دهانم خونی بود . از بس ناختمام رابه کف دستم فشار داده بودم کف دستم زخم بود . پشه‌ها عصبانیم می کردند . در خانه کارمند باز شد . زنی بیرون آمد . یک لکن خاکستر پای در خانه جبهودها پاشید . گفتم حتماً برای دفع شر . پشه‌ها می گزیدند . دیدم تحملم دارد تمام می شود . برگشتم خانه . نمی دانم اثر نیش پشه‌ها بود یا گرمای زیاد . هر چه بود داغ شده بودم . می سوختم . خوابم نمی برد . فکر می کنم تب کرده بودم . خدا خدا می کردم صبح شود . بروم درمانگاه ببینم پشه‌ها مالا ریا نباشند . سرم روی گردنم زیادی می کرد . چشمهام سوزن سوزن می شد . گوشهام پر بود از صدای زینگ زینگ . پشه‌ها هنوز می گزیدند . دور حیاط راه رفتم . رفتم توی حوض . در آدم لب حوض نشستم . طالب بیدار شده بود آب بخورد . نگاهی کرد . گفت دست کم زیر پیراهنت را در آور . خیس است سرما می خوری . مثل اینکه هنوز به خواب نرفته بود . جهید . گنج شده بودم . با سردر حوض افتاده بودم . والدہ برخاسته بود . برده بود خوابانده بودم . یک هفته بیمار بودم . تبار بودم . بعد هم که تم برید به حوصله ماندم . روز روز در خانه می نشستم . دلم به کاری که نمی رفت هیچ ، ورزش هم نمی کردم . هر وقت مریم پیغام می داد چراسرا غش نمی روم به طالب می گفتم بگوید مریضم . به طالب گفتم چند کیوتر بخرد . می نشستم کیوتر داری می کردم . کیوتر بازی می کردم . دانه اشان می دادم . می بردنشان روی بام . پروازشان می دادم . بیست و چهار سال عمر کرده بودم هنوز پهنای آسمان را حس نکرده بودم . حس می کردم سبکم . ورزشکارها همیشه حس می کنند سنگینند . زور که توی بازوی آدم باشد آدم را سنگین می کند . هر بار که کیوتری را پرواز می دادم سبکتر می شدم . والدہ حرفی نمی زد . وقتی عصرها ساور را دم می کرد ، ایوان را فرش می کرد ، می نشست و جای می ریخت . حس می کردم تازه

می بینم . بعد از بیست و چهار سال تازه چشم باز شده است . دلم می خواست
برخیزم کمکش کنم . تازه دیدم که دستهای از بس در حمام کیسه کشیده پینه
بسته است . می خواستم ببرسم چند سال است دلاکی می کند . خجالت کشیدم
که بعد از این همه سال تازه به فکر افتاده ام . یادم آمد پدرم هم دستهای پینه
بسته بود . نجاری می کرد . هیچ وقت دوست نمی داشتم در دکانش بروم . صبحها
تاریک و روشن می رفت شبها دیروقت می آمد . یادم آمد دم مرگ گفت تقی سعی
کن آدم بشوی . یکروز عصر طالب از در درآمد که مرتضی خان و زنش و مریم
می آیند دیدنت . گفتم بگویند مریضم . رفتم پشت بام پتو را پهن کردم . دراز
کشیدم . والده به بهانه آوردن آب و ملافه آمد سرم داد کشید . گفت درست
نیست . پیرمرد باکلی بدو بیضا بلند می شود دیدن تو می آید . خدا را خوش
نمی آید دل خودش که هیچ دل دخترش را خون کنی . جواب ندادم . جوابی
نداشتم بدهم . دلم نمی خواست . حور ویری هم اگر بود دلم هوای دیدنش
رانداشت . وقتی سروصدایشان را شنیدم ملافه را روی سرم کشیدم . یک وقت
حسن کردم مریم آمد . آمد بالای سرم . حتما " به بهانه " رفتن به دستشویی
خودش را رسانده بود بالا . خودم را به خواب زدم . دوسه دقیقه نشست . صدای
نفسهای بریده بریده اش آزارم می داد . صدای پایش حالیم کرد رفته است .
صدای خدا حافظی حالیم کرد که مرتضی خان و اهل و عیالش دارند می روند .
فهمیدم به همه اشان برخورده است . چشمم را باز کردم . شب بود . از حاجتم .
رفتم سرکویه . هفت هشت تا آجر قزافی آوردم . بردم نه حیاط . دوتا شان
را که شکستم یک دفعه خسته شدم . نه خسته نشدم . از کارم بدم آمد . نگاه کردم
دیدم والده نماز می خواند . لباس پوشیدم از خانه آمدم بیرون . دلم نمی خواست
چشم کسی به چشمم بیفتد . راه رفتم و رفتم تا خسته شدم . آمدم خانه . سه
چهار روز بعد بود که طالب آمد و گفت . نشاندش گفتم موبه موبگو . گفت . اهل
محل جمع شده بودند . کارمند شهرداری با پاسان رفته بودند اجازه دادستان
بگیرند . اهل محل گفته بودند وجود آن مادر و دختر در محله مشکوک است .

عفت و عصمت محله را به خطر می اندازد. خلاصه کلام با اجازه دادستان رفته بودند از دیوار بالا. توی خانه انگار صد سال بوده کسی زندگی نکرده. هیچ کس نفهمیده بود آنها چطور و کی اسباب و اثاثیه اش را برداشته بودند. رفته بودند. حرف طالب که تمام شد عصبانی شدم. حالم درست حال شی بود که پشه ها گزیده بودند. گفتم طالب موتور را روشن کن. کرد. سوار شدم. زدم از شهر بیرون جایی زیر درختی نشستم. یک دفعه خیال کردم که دوباره هزار هزار تا پشه به جانم افتاده اند. سوار موتور شدم برگردم. نفهمیدم. گفتند در راه تصادف کرده ام. در بیمارستان چشم باز شد. والده نشسته بود گوشه اطاق. طالب ایستاده بود پای تخت. مریک فح می کرد. گریه می کرد. گفتم طالب طوری که نشده ام. گفت نه. به خیر گذشت. دست مختصر آسبی دیده. گفتم کدام دست. گفت دست راست. ککم نگزید. همان دستی بود که ضربه کاری کاراته را می زد. گفتم کی حالم خوب می شود. گفت واللله الان هم حالت خوب است. یک هفته ای می خوابی بعد می آیی بیرون. اما دست یک دوماهی در گج خواهد بود. به طالب گفتم برایم روزنامه بیاورد. برایم کتاب بیاورد. حالا درباره امرا و اسرائیل خیلی چیزهای دانم. خیلی چیزها خوانده ام. وقتی توانستم راه بروم دستم را به گردنم آویزان کردند. صبح دوشنبه آمدم خانه. حوالی غروب خواستم از خانه بیایم بیرون. والده گفت کجا. گفتم مادر یک هفته در بیمارستان بودم دلم گرفته. می خواهم بروم قدم بزنم. از خانه در آمدم. قدم زدم. گاهی هم زمزمه کردم. فکر دستم بودم. اولین قیافه آشنایی که مرادید بقال بود. به دستم نگاه کرد. خجالت کشیدم. نه. به خدا قسم خجالت نبود. حس کردم دیگر عصبانی نمی شوم. تحقیر نمی شوم. فقط دستم شکسته است. آمدم نزدیک بن بست اول. شاید کمی لرزیدم. شاید سردم شده بود. رفتم در حاشیه دیوار. به راهم ادامه دادم. فقط سر بن بست برگشتم توی کوچه رانگاه کردم. دیدم در خانه اش همان طور بسته است.

داستان داستانسرایی عصر ما



دست کم تا یک قرن پیش از روزگار ما آدمیانی بوده اند که به آنان داستان سرا می گفته اند و داستان سرائی نه تنها نزد خواص و بزرگان هنری انسانی و والا شمرده می شده است ، بلکه عامه مردم نیز داستان سرایان را دوست می داشته اند و همیشه داستان سرائی را ارج می نهادند . کسی به درستی به یاد ندارد که چگونه این هنر بشری نابود شد و آخرین داستان سرا چه زمانی از میان رفت . مورخان نیز تاریخ دقیقی در این باره ثبت نکرده اند . البته هنوز هم گاموبیگام باستان شناسان و پژوهشگران تصادفاً و اغلب بر اثر راهنمایی مردم (که از دیدن هیئت غریب داستان سرائی می برند که او موجودی غیر بشری و شاید خطرناک و به هر حال منفور است) موجودی شبه آدمی را کشف می کنند که هر چند شباهتهای ظاهری او با آدمهای امروزی ممکن است تردیدهایی در غیر بشری بودن او ایجاد کند ، اما غرابت آشکار رفتار و نحوه بروز حالات و واکنشهایش داستان سرا بودنش را امری مسلم می گرداند . دانشمندان در طی گزارشها و فیلمهای مستند و سخنرانیهای علمی نتایج آزمایشهای خود را بر این موجود آدم سان تشریح می کنند و خصایص زیان آور او را بر می شمردند . خود من چند فیلم مستند و چندین گزارش علمی درباره این موجودات استثنایی دیدم و خوانده ام . مثلاً " در یکی از فیلمهای مستندی که

دیدم داستان‌سرایی‌شان داده می‌شد که هیشتی شبیه خود ما داشت با این تفاوت که صورتش پراز چین و چروک بود و بسیار افسرده می‌نمود. علاوه بر این موی سپید بلند، ریش انبوه و حفره‌هایی سیاه در جای چشمانش با ظاهر آراسته، انسان امروزین تفاوت آشکار داشت. هم در این مورد و هم در سایر موارد، بر کور بودن داستان‌سرا تأکید می‌شد. این موجود غریب در سراسر بیست دقیقه فیلم مستند به پشت بر روی میز تشریح افتاده بود و کوچکترین تکانی به دستها و پاهايش که گویی در هوا خشکیده بودند، نمی‌داد. دانشمند جوانی که چو بدست کوچکی در دست داشت توضیح می‌داد که این موجود شبه انسانی رایه همین حال در غار تاریک و نموری در یکی از کوهستانهای دوردست یافته‌اند. نخستین کسی که به او برخورد بود یکی از چند مأور نصب آنتن مخابرات بود که بر فراز قله‌ای با هلیکوپتر فرود آمده بودند. این مأور در حین جستجو برای یافتن محل مناسب آنتن، متوجه غاری در چند صد متری پایین قله می‌شود و هوشیاری و کنجکاوی او باعث یکی از حال‌ترین کشف‌های علمی و باستان‌شناسی‌های اخیر می‌گردد. به گفته دانشمند جوان در این مورد هم مثل موارد مشابه دیگر زیست‌شناسان، پزشکان و روانکاوان این موجود را در شرایط آزمایشگاهی گوناگون و در طی آزمایشهای متعدد جزء به جزء بررسی کردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که هر چند او زنده است اما حیات او "حیات خاموش" یا در حقیقت مرگ است و در نتیجه می‌توان او را در شرایطی مشابه شرایط همان غاری که در آن یافته شده، قرن‌ها نگهداری کرد. بدیهی است که حتی اگر دیدن او برای عامه مردم مجاز بود هیچ کس وقت گرانهای خود را برای دیدن چنین موجود حقیری به هدر نمی‌داد. اینجا باید علت کنجکاوی خود را درباره این موجودات از دست رفته بیان کنم. مدتی پیش به توصیه دوستان روان‌پزشکم که دمی از مراقبت از احوال من و مردم دیگر نمی‌آسانند مجبور شدم در آسایشگاه بیماران روانی بستری شوم. هیچ‌گاه هیچ‌کس به زبان نیاورد که احتمالاً من دچار بیماری روانی شده‌ام و همه، خاصه زنم به ذکر "اختلالات عصبی ناشی از حساسیتهای غذایی" اشاره کردند.

این اختلال از زمانی شروع شد که پس از بیست سال سابقه، روشن کاراداری به معاونت یکی از "کتابخانه" های شهر منصوب شدم. باید توضیح بدهم که کتابخانه لفظ بی معنایی برای مراکز تحقیقاتی ماست. در این اطاقهای بزرگ که با جدیدترین وسایل الکترونیکی مجهز است اطاقکهای مجزایی ساخته شده که در هر یک فقط صندوقی کوچکی روی روی صفحه، تلویزیون کوچکی قرار دارد. مطالعه کنند بر صندوقی می نشینند، در اطاقک رami بندد، گوشی مخصوصی را بر سرمی گذارد و با فشار دادن دکمه های گوناگون اطلاعات علمی مورد نیاز خود را از صفحه، تلویزیون می گیرد. به همین دلیل "کتابی" در کار نیست، اما چون هنوز کلمه ای برای این مراکز انتخاب نشده است، مسامحتاً "لفظ کتابخانه" را برای آنها به کار می برند. البته هر مرکزی یک "موزه" کتاب هم دارد و این هم خود سببی برای حفظ اصطلاح کتابخانه بوده است. این موزه های کتاب محل نگهداری هزاران جلد کتابی است که از ادوار پیش باقی مانده است. ورود به موزه، کتاب و مطالعه، بیواسطه، کتابها آزاد است، اما مردم و حتی دانشجویان و دانشمندان به علل بسیار و از جمله پیشرفت تکنولوژیک از آمدن به موزه و دست زدن به کتابها خودداری می کنند و فی الواقع، هر چند در عصر مابعد به نظر می رسد، اما اندک اندک این شایعه قوت گرفته و جز اعتقادهای خرافی مردم شده است که اصلاً "نگاه کردن به کتاب شوم است و موجب برهم خوردن زندگی می شود تا چهره سد به لمس کردن و خواندن آنها، باری، پس از تصدی شغل تازه، گاه به گاه مجبور می شدم که شبها در کتابخانه بمانم. همین ماندن در کتابخانه، تنهایی و سکوت آن، و شاید ممنوع بودن استفاده از وسایل سرگرم کننده و خاصه برنامه های مادی تلویزیون به هنگام کار، باعث شد که من و سوسه بشوم و برخلاف مقررات اداری سری به موزه، کتابها بزنم. خلاف مقررات، زیرا بازدید از موزه، خاصه در مورد اشخاصی با مقامهای اداری چون من، باید با آگاهی رئیس "اداره" بازدید از موزه ها باشد، و چون این کار احتمالاً شایعاتی درباره من ایجاد می کرد و بهانه هایی به دست دوستانم (میان ما مخالفی وجود ندارد) می داد، تصمیم

گرفتم بدون اطلاع کسی مقصودم را عملی کنم. به این منظور کارمند جزئی را که شبها بمن در کتابخانه می ماند از اضافه کاری شبانه معاف کردم و هر شب، پس از خاموش کردن تلویزیونهای مدار بسته، کتابخانه و بستن در ورودی و استفاده از کلید مخصوص آقای رئیس به موزه کتابها می رفتم. این کارها بارها تکرار شد و هر بار کتابی را که از موزه بیرون می آوردم و در مستراح، رختخواب و مکانهای خلوت دیگری مانند آنها می خواندم، با دقت بسیار بر سر جایش می گذاشتم. این کار من که خطر کرده بودم و به موزه رفته بودم، به جای خواندن کتابهای داستان کتابهای علمی می خواندم و زندگی سعادتمندان خود را به مخاطره نمی انداختم! خواندن کتابهای داستان به خلاف اراده ام، و حتی علیرغم تلاش مداوم برای حفظ ظاهر، موجب تغییرات آشکاری در رفتارم شد و زندگی ام را برآشفته. مثلاً وقتی همسرم، فرزندانم و دوستانم ابتدا با کنایه و اشاره و بعد به صراحت به من یادآوری کردند که از دیدن تلویزیون پرهیز می کنم و بیشتر اوقاتم را در خلوت و تنهایی به سرمی برم، یکباره بی بردم که چه دگرگونی بزرگی در رفتارم روی داده است. تصور کنید، در این عصر تکنولوژیک کسی نتواند به تلویزیون نگاه کند! در این روزگار زندگیهای سعادتمندان، خانوادگی و گروهی، کسی به خلوت و تنهایی علاقه داشته باشد. از همه بدتر خیالپردازی است که دست از سرم بر نمی دارد. تقریباً پس از خواندن دومین داستان بود که به جای آنکه شبهایی که در خانه بودم، بعد از خوردن شام مطبوع دستبخت زنم و دیدن برنامه مخصوص تلویزیون، آسوده و آرام و بدون کوچکترین خیال و اندیشه ای به بستر بروم، علاقه پیدا کردم که بیدار بمانم و در تاریکی درباره آدمهای داستانها، ماجراهای آنان، آدمهای اطرافم، زندگی بدون ماجرای خودم و چیزهایی مانند اینها فکر کنم. دوستان خوب! رئیس خوب! به راستی اگر آنان نبودند و اگر آنها تغییر رفتارم را نمی دیدند و اگر سبب این تغییر رفتار را بازیرکی و زیر نظر گرفتن من کشف نمی کردند و اگر "مراتب را به اداره" روان درستی اطلاع نمی دادند، "هیگمان خیلی زود از دست رفته بودم. به موضوع اصلی بازگردیم: از مجموع مطالعاتی که تا کنون شده است

چنین باید نتیجه گرفت که علت اصلی از میان رفتن داستانسرایان عدم تطبیق آنان با شرایط محیط و ناتوانیشان در درک دیگر گونه‌های ذهن بشر است. متأسفانه من از دانش کافی برای توضیح علمی این مطلب برخوردار نیستم، اما به هر حال می‌گویم آنچه از طریق گزارشهای علمی و برنامه‌های تلویزیونی در این باره فهمیده‌ام، بیان کنم. به عقیده زیست‌شناسان، اساساً "داستانسرایان را باید از نوع انسان عصر ما جدا دانست و بر اثر شباهتهای فیزیکی آنها با انسان عصر ما گمراه نشد. هنوز نوع آنها مشخص نگردیده اما معلوم شده است که آنها از سلسله موجودات "ایستا" هستند. به این معنی که نه تنها شرایط زیستی و فیزیکی آنها با دیگرگون شدن محیط تغییر نمی‌کند و در نتیجه با محیط سازگار نمی‌شوند، بلکه ذاتاً "گرایش دارند که لحظات متحرک حیات طبیعی و اجتماعی را به صورت ایستا درآورند (و این برخلاف قانون طبیعت است). بررسیهای بسیار نشان داده است که برخی از انواع داستانسرایان کوشیده‌اند این جنبه فیزیکی خود را با خیالپردازی در باره "آینده جبران کنند و با توسل به تصورات کاذب، خود را با دیگرگونه‌های خیالی تطبیق دهند، اما واقعیت محیط و تغییرات طبیعی خلاف تصور آنان را نشان داد و نابودی محتومشان را به اثبات رساند. از سوی دیگر، به علت آنکه ساختمان ذهنی داستانسرایان "ایستا" است نمی‌تواند جهشهای ساختن اذهان بشری را درک کند و به همین دلیل داستانسرایان از درک دیگرگونه‌های تکاملی ذهن بشر عاجز بوده‌اند. این عجز نابودی آنها را امری مسلم و محتوم گردانید زیرا یکی از مجاری زیستی آنها، مثل ریه برای تنفس انسان، همین اذهان است. در حقیقت رابطه زیستی (biologic) میان ذهن افراد جامعه و داستانسرا برهم خورده است و بنیاد تغذیه متقابل آنها (یعنی داستانسرا از یک سو و مخاطب از سوی دیگر) که دقیقاً شکل خاصی از رابطه مشهور به "فیدبک" (feedback) است، مختل شده و متعجبانه به مرگ تدریجی داستانسرایان گردیده است. ذکر این نکته ضروری است که برخی از آخرین بازماندگان داستانسرایان در تلاش برای بقا گمان برده بودند که سبب

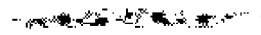
نابودی ایشان پدیده‌های تکنولوژیک مانند سینما و تلویزیون است و به همین دلیل کوشیدند تا از طریق سینما و تلویزیون "رابطه" تغذیه متقابل "را حفظ کنند، اما همان طور که گفتیم به علت آنکه مجرای زیستی حیات آنها به طور بنیادی مختل شده بودند نتوانستند موجودیت طبیعی خود را حفظ کنند. بشر اندک اندک به بدیهی بودن و طبیعی بودن اموری مانند ظلم، دزدی، قتل، فقر، نابرابری و امثال اینهایی برد و در عین حال سادگی و غریزی بودن تظاهرات فیزیکی مانند عشق، نفرت، ترس، دیوانگی و نظایر آن را شناخت، به سبب آنکه داستان‌سرایان همیشه از رویدادهای طبیعی بشری "ماجرای" می‌ساختند و به علت آنکه می‌کوشیدند تظاهرات بدیهی فیزیک انسانی و جامعه بشری را غیر عادی جلوه دهند و حتی نحوه زیست اجتماعی بشر را که تابع قوانین و ضرورت‌های علمی طبیعت است با استفاده غلط از زبان، غیر طبیعی و نادرست وانمود کنند، مخاطبان خود را به تدریج و همراه بارشده ذهنی آنها (که امری ناگزیر و تابع قوانین طبیعت است) از دست دادند. هر چه افراد بشر بدهات حیات و واقعیت زندگی اجتماعی را بیشتر دریافتند نسبت به داستان‌سرایان بی‌اعتنا تر شدند تا آنجا که رابطه تغذیه متقابل به کلی گسست و داستان‌سرایان نابود شدند. نکته، درست همین جاست. خواندن داستانها و به دنبال آن خیالپردازیهای غیر ارادی من، اندک اندک دگرگونی خاصی در ساختمان ذهنی من پدید آورد که بدهات زندگی خودم و زندگی دیگران و طبیعی بودن رویدادهای پیرامونم را در نظرم از میان برد. هر بار در آن زمان که داستانهای رامی خواندم و حالا که آن را به یاد می‌آورم، نوعی زندگی دیگر، نوعی انسان دیگر رامی شناختم و تجربه می‌کردم. در قالب آدم داستان فرو می‌رفتم، در موقعیتهای داستان قرار می‌گرفتم و همین حالت ظاهرا "بیهوده"، مرا دگرگون می‌کرد. دیگر تنها نبودم، موجودی بدیهی و طبیعی نبودم، می‌اندیشیدم، ابتدا، خاصه بر اثر توضیحاتی که دوست روانپزشکم می‌داد، گمان کردم که به راستی بیمارم و اختلال عصبی‌ام ناشی از تغذیه نامناسب جسمی است. به همین دلیل شوک‌های الکتریکی و داروهای مختلفی را که تجویز می‌شد،

تحمل می‌کردم. اما هیچ‌یک از این درمان‌ها نیروی تخیل مرا که برانگیخته شده بود، از بین نبرد. وضع من در چشم دوستان روانپزشکم روز به روز بدتر می‌شد و زمانی به وخامت حال من رسیدم که ملاقاتهای هر روزه زن و فرزندانش هفتگی و بعد ماهیانه شد. تا آنجا که یک ماه آخری که در آسایشگاه بودم هیچ‌کس، حتی دوست روانپزشکم به سراغم نیامد. تصمیم گرفتم از آسایشگاه بگریزم. تصورم این بود که اگر با همسر، با فرزندانم و با همکاران و یارانم حرف بزنم، اگر به آنها بگویم که واقعا "بیمار نیستم"، که شب و روز دمی از اندیشیدن به آنها و به دیگران نمی‌آسایم و بیش از همیشه سرشار از نیروی زیستن و عشق به حیاتم، می‌توانم دروغ آشکار دوستان روانپزشکم را به اثبات برسانم. پس از آنکه چند روزی راههای ورود و خروج آسایشگاه را در حین گردشهای عصرانه (که در ساعتی همین و بدون حضور کسی انجام می‌شد) زیر نظر گرفتم، یک شب، وقتی پرستار غذایم را بر روی میز کوچک کنار در گذاشت و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد و با حتی به من نگوید بیرون رفت، برخاستم. شتابان لباسهایم را از گنجه بیرون آوردم، پوشیدم و از اطاق بیرون آمدم. به خلاف انتظارم راهرو خالی بود و حتی در حیات آسایشگاه پرنده‌ای پرنمی‌زد. با شگفتی از در آسایشگاه که باز بود و نگهبانی نداشت گذشتم و دوان دوان خود را به خیابان رساندم. می‌خواستم پیاده به خانه بروم. هر چند دیدن ساختمانهای سیمانی چندین طبقه و خیابانهای خالی از آدم و انباشته از اتومبیل و دود هیچ گاه برایم مطبوع نبوده است، اما آن شب از تماشا لذت بسیار بردم. سرانجام به خانه رسیدم و با اضطراب دستم را به دستگیره در نزدیک کردم. شگفتا، زنجیر پشت در منتظر من بود. همان زده او را در آغوش گرفتم. مادرانه مرا بوسید و گفت نباید به هیچان میدان بدهم، برای اعصابم خطر دارد. پرسید چرا بی‌موقع از آسایشگاه مرخص شده‌ام. گفتم که از آسایشگاه مرخص نشده‌ام و گریخته‌ام. زنجیر لیوانی چای به دستم داد و خندید. گفت در حقیقت مرخص شده بودم. مسئولان آسایشگاه چنین چیزی را پیش‌پنهی کرده بودند و از روزهای پیش تصمیم گرفتند در مورد بیرون آمدن از آسایشگاه مرا بر

عهده خود من گذاشته بودند. خواستم بچه‌ها بهم را ببینم. زنم با خونسردی گفت که او، دست کم برای حفظ سلامت روانی آنها، از من می‌خواهد که چنین کاری نکنم. دوستان روانپزشکم به فرزنداتم فهمانده بودند که پدرشان در وضع نامناسبی به سر می‌برد و دیدن او، جز برهم زدن آرامش عصبی فایده‌ای ندارد. بهت زده از زنم پرسیدم آیا ما موران اداره روان درستی به دنبالم نخواهند آمد. گفت طبیعی است که چنین کاری نخواهند کرد. وقتی من پافشاری کردم، افسرده توضیح داد که چنین چیزی راهم پیش بینی کرده‌اند و به او گفته‌اند که من دچار "ترس از تعقیب" خواهم شد. به همین دلیل و برای مداوای این ترس، زنم به توصیه دوستان روانپزشکم به رزمین خانه را برای من آماده کرده‌است. جز نور طبیعی که از پنجره‌های کوچک به درون می‌تابد، نور دیگری در آن نیست و رطوبت اندک هوایش رختی در مضللات ایجاد می‌کند که برای آرامش اعصاب مفید است. راست بگویم، در عین حال که اضطرابی شدید آزارم می‌داد گمان بردم که زنم همه این حرفها را برای آسوده کردن خاطر من می‌زنند و چون می‌دانسته‌است که ممکن است من روزی از آسایشگاه بگریزم، پیشاپیش محلی برای مخفی شدن من آماده کرده‌است تا پس از مدتی که آنها از آسایشگاه افتاد مرا بیرون بیاورد. این فکر قوت قلبی به من بخشید و همان شب به رزمین رفتم. جز گلی کمی کوچک، هیچ چیز در آن نبود. تنها ارتباط آن با دنیای خارج در بچهای برکف حیاط بود و روزنه‌ای کوچک در گوشه دیوار سقف، جایی که حیاط خانه شروع می‌شد. چند روز اول دشوار بود. تنهایی، تاریکی، رطوبت و سکوت آزارم می‌داد. اندک اندک عادت کردم. زنم از در بچه با طنابی غذا و آب را به پایین می‌فرستاد. به تدریج سه وعده غذای من به دو وعده، و بعد یک بار و بعد دو روزی یکبار، و بعد هفته‌ای یکبار کاهش یافت. خودم هم غذا نمی‌خواستم. نیازی به تغذیه نداشتم. زمان بر من نمی‌گذشت، بامی گذشت و حس نمی‌کردم. وقتی به پشت، روی گلیم می‌افتادم و دستها و پاهايم را روبه بالا نگه می‌داشتم ذهنم بیشتر کار می‌کرد. کم کم با این حالت به خواب می‌رفتم و گاهی، شاید سالها بیدار نمی‌شدم.

اگر امروز، یا امشب، یا در این بهر زمانی محض این کلمات را می نویسم به سبب آن است که کورمال کورمال این زیرزمین با غار را گشته ام و کاغذ و مدادی پیدا کرده ام.

پلنگ



من چهره اش را ندیده‌ام . می‌دانم قد بلند است . دستهای پهن دارد . چهارشانه است . عضلانی است . راه که می‌رود حالتی شبیه جهیدن دارد . گاهی آوازی زمزمه می‌کند . گاهی کلماتی زیر لب می‌گوید . روزها تا ظهر می‌خوابد . حوالی غروب باز جابر می‌خیزد . از خانه بیرون می‌آید . کوچه خاکی را طی می‌کند . از بقالی سر - کوچه دو بسته سیگار اشنو می‌خرد . بازی می‌گردد . به زیر زمین می‌رود . روی تخت چوبی دراز می‌کشد . سیگار می‌کشد .

برادرش حقوق بازنشستگی اش را می‌گیرد . قبول کرده است در خانه اش به او جا بدهد . از حقوقی که می‌گیرد اجاره را کسر می‌کند . آنچه می‌ماند هزینه خورد و خوراک اوست . گاهی آبگوشت . گاهی نان و پنیر و ماست . اگر به پنج گران نباشد هفته‌ای یک یا دو بار بشقابی دمپختک . چند پیاز . پیاز را دوست دارد . خواهرهایش نیز پذیرفته‌اند برود خانه اشان . شوهرهایشان گفته‌اند از او خوششان نمی‌آید . مادرش هم که دو سال پیش مرد وصیتی در این باره نکرد . برادر بزرگ و برادر میانی توافق کردند برادر کوچک نزد برادر میانی باشد . هر چند برادر میانی سه دختر بزرگ در خانه دارد . دخترها هم دوست دارند در خانه سرو پا برهنه راه بروند . برادر میانی گفته بود : درست است که ابو الفضل

برادر من است. اما هر چه باشد مرد است، ده سالی است دستش به زن نرسیده است. دخترها هم همه از پانزده سالگی گذشته اند. دیدن بدن لخت آنان پدرشان را هم ممکن است تحریک کند. برادر بزرگ که حرفش حجت است فریاد زده بود. گفته بود روزی که روزانش بود به زن و دختر مردم نگاه نمی کرد. حالا که سی و پنج ساله است و مریض، آن هم به دختر بچه های برادرش، خجالت نمی کشی از این حرفها. برادر میانی گفته بود خرجش زیاد است. من فقط یک کارمند جزءم. نمی توانم بار سنگین چهار سرعایل را بکشم. خرج او را هم بدهم. خواهر کوچکتر یا در میانی کرده بود. گفته بود مگر حقوق باز نشتگی نمی گیرد. حقوقش نه تنها کفاف مخارجش را می دهد بلکه مقداری هم زیاد می آید. بالاخره قبول کرده بودند. برادر میانی زیر زمین خانه اش را خالی کرده بود. فقط چند خرت و پرت کوچک در گوشه اش باقی گذاشته بود. تخت چوبی کهنه ای خریدند. چراغ سه فتیله ای، لحاف و تشک خودش را هم آوردند. زن برادر میانی زیر زمین را آب و جارو کرد. ابوالفضل هم پذیرفت. برادرها و خواهرها فراموش کردند. حتی برادر میانی. حتی دخترهای او که اوایل کج خلقی می کردند. می گفتند از چشمهای ابوالفضل خوششان نمی آید. چشمهای او سبزند. سبزی تند آنها ناراحت کننده است. جز یکی بقیه دخترها هیچ گاه عمو خطابش نمی کردند. همان طور که بچه های برادرهای دیگر. می دانم ابوالفضل توقع ندارد. برایش تفاوتی نمی کند او را دایی یا عمو یا ابوالفضل بخوانند. فقط کنجکاو دیگران آزارش می دهد. و عصمت کوچکترین دختر برادر میانی علاوه بر آنکه زیباست کنجکاو هم هست. موی بلند دارد که می بافت. دماغ قلمی دارد. چشمهای سیاه و بادامی اند. صورتش میخی است. وقتی می خندد گوشه لبهایش چال می افتد. شانزده ساله است. هم درس خوب می خواند هم آواز. بیشتر روفت و روب خانم را هم او می کند. با این که قدش بلند نیست خوش اندام است. حسنش حوصله اوست. عییش کنجکاو او. ابوالفضل را که به زیر زمین آوردند او با دقت تمام بر اندازش کرد. روزهای اول حتی حرکات ابوالفضل را می پایید. بعد هم که بودن ابوالفضل در

خانه مادی شد عصمت گاه و بیگاه لب حوض می نشست . از آنجایی شود پنجره* کوچک زیرزمین را دید . عصمت از پنجره به ابوالفضل که روی تختش مجالہ شده بود خیره می شد . غذای ابوالفضل را هم اومی آورد . گاهی هم لیوان آبی . قوطی کبریتی .

اول بار هم عصمت بود که هول کرد . دو سه هفته ای از آمدن ابوالفضل می گذشت . غروب ابوالفضل را دید که برخلاف همیشه از تخت به زیر آمده است . در زیرزمین کوچک راه می رود . سرش را به دیوار می کوبد . پیاپی سیگار می کشد . لرز می کند . دندانهایش محکم به هم می خورد .

عصمت دویده بود به مادرش گفته بود ابوالفضل حالش به هم خورده . مادرش آمده بود از پنجره دیده بود . داد زده بود سیدنا را حتی؟ ابوالفضل نشیده بود یا خودش را به نشیدن زده بود . زن از دیو پله* زیرزمین پایین آمده بود . دوباره حرفش را تکرار کرده بود . ابوالفضل فقط سرش را بالا کرده بود . کف دهانش با شاید حالت چشمهایش زن را ترسانده بود . دست عصمت را گرفته بود . رفته بودند . باز هم عصمت بود که همان شب از پشت پنجره* زیرزمین دیده بود ابوالفضل با کهنه جلوی دهانش را می گیرد . دندانهایش را به لب زیرین فرو می کند . می کوشد فریاد نزند . و بالاخره فریاد می زند .

شب که برادر میانی آمده بود زنش ماجرا را گفته بود . برادر میانی عصبانی از پله پایین آمده بود . گفته بود سیدا اگر حالت به هم بخورد به دیگران مربوط نیست . من زن و بچه ام را دوست می دارم . دلم نمی خواهد درد سری برایشان درست شود . بچه عصری هول کرده . سعی کن مرد باشی و خودت را نگهداری . می دانی که من نمی میرم و از سرکار برمی گردم . صبر کن خودم بیایم . حالا دلت می خواهد بهرمت دکتر .

ابوالفضل هیچ نگفته بود . سرش را تکان داده بود . برادر میانی شانه هایش را بالا انداخته بود . رفته بود .

چهار پنج هفته بعد هم باز عصمت فهمید . این بار دیگر مادرش را صدا نکرد .

آمد روی پله* زیر زمین نشست. آهسته گفت عمود دارد دوباره حالت بهم می خورد. می خواهی چیزی برایت بیاورم. ابوالفضل با دست اشاره کرده بود. عصمت فهمیده بود یعنی نه، برو. رفته بود.

هر ماه یک یاد و شب. از بعد از ظهر شروع می شود. اضطراب. تبی که تدریجا زیاد می شود. التهاب. ضربان نبضی که اندک اندک تند می شود. تنگی نفس. سردرد. لرزایی در پی. عرق سرد فراوان بر تپره* پشت و پیشانی. احساس خفقان که هر لحظه افزایش می یابد. ثانیمه* شب. تاهنگامی که ماه درست در میانه آسمان است.

من که نباید سخن بگویم، توان نگفتن ندارم. این پرده دری نیست. نیروی سکوت کردن ندارم.

پدرش پیش نماز مسجدی کوچک بود. به دست خود اما مزادهای در دهی دور- افتاده ساخت. می گفت ابوالفضل یک معصوم به تمام معنی است. درست است که نماز نمی خواند. از قرآن و دعاهم چیزی سرش نمی شود. نسبت به ادای دیگر فرایض مذهبی هم بی اعتناست. اما به هر حال یک معصوم است. معصوم. چشمهای سبزش صفای نبوی دارند. بزرگ است اما به پاکی و دست نخوردگی بچه هاست. مادرش زنی یک چشم بود. با آنکه نماز بسیار می خواند از امور دنیا بی غافل نبود. می گفت ابوالفضل درخت بی بار و برگ باغ من است. نه کار بلد است نه دلش می خواهد یاد بگیرد. مفت می خورد، ول می گردد. فایده اش چیست؟ برادرهای همه درسی خواندند کارهای شدند. احمد پسر بزرگم کارمند شد. زن گرفت. خانه خرید. اکبر هم کارمند شد. او هم زن گرفت. او هم خانه خرید. بچه های هر دوشان به دبیرستان می روند. دخترها هم شوهرهای حسابی کردند. اما ابوالفضل. الهی رضا* به رضایک. تا وقتی در ده بودیم سر و کارش با گوسفند و بز و گل و گیاه بود. وقتی به شهر آمدیم نیامد. در ده ماند. رعیتها به اش می گفتند مولای کوه. تا بیست و سه یا چهار سالگی در ده بود. مادر او دور مراقبش بودیم. خرج زیادی روی دستمان نمی گذاشت. نان خشک و گندم و

نخود سبزی خورد . بالاخره برادر بزرگش تاب نیاورد . رفت و دستش را گرفت . بردش مرکز سپردش به سر بازار خانه . یکی از افسرها به گماشتگی قبولش کرد . رفتار آرامش افسر را و ادبش دستش را در زاندار مری بند کند . هنوز ده سال از خدمتش نگذشته بود که آن واقعه پیش آمد . تا به یاد دارم برای اولین و آخرین بار به دلیلی عصبانی می شود . به گوش فرمانده اش سیلی می زند . سی و سه چهار ساله باز نشسته اش کردند . صدقه سر آن افسر حالا این چند روز حقوق باز نشستگی را دارد . قسمت نبود ابوالفضل آدم حسابی از آب در آید .

برادر بزرگترش منطقی است . می گوید ابوالفضل هیچ عیبی نداشت و ندارد . فقط و فقط تنبل است . تنبلی بد مرضی است . از آدم یک حیوان می سازد . ابوالفضل دوست ندارد کار کند . همین . حتی ماجرای سیلی زدن به گوش فرمانده و باز نشسته شدن هم سر همین بوده . فرمانده بیچاره دستور می دهد . مأموریت می دهد . ابوالفضل خان هم حاضر نیست برود . حق داشتند باز نشسته اش کنند . حالا هم مثل کرم می خورد و می خوابد و دفع می کند تا بنمیرد .

برادر بزرگش عصبانی است . فریاد می زند اگر برادرم نبود . اگر رسید نبود . اگر دلم نمی سوخت و رضای خدا را در نظر نداشتم . اگر از روز محشر نمی ترسیدم . به عزت زینب کبری قسم یک راست می بردم دارالمجانین . اکنون منم که می گویم : ضعف جسمانی ابوالفضل مرا به امان می آورد . اوایل این طور نبود . آب و هوای کوهستان آدم را سالم بار می آورد . ابوالفضل سالم بود . هنوز هم هست . اما ظرفیت جسم تا اندازه ای است . و از این منظور گریزی نیست .

فقط دو شب در هر ماه . نمی دانم دقیقاً " چه شبهایی . اگر به نشانه های طبیعت اعتماد کنم آن شبها که ماه بد راست .

نوزده ماهیست ساله بود که فهمید . دانست چون از ظهر می گذرد اضطراب دما دم فزونی می گیرد . تپش قلب زیاد می شود . عرق بر پشت و پیشانی می جوشد . چشم بیشتر می بیند . گوش بیشتر می شنود . بود هر که بود از بودن او است . هستی

هر كه هست از هستى او هست . بودن هر كه باشد از بودن او باشد (۱) . حواس ، هوش ، آمیزش اعداد است . نغزى هست نه زيبايى . نه بودنى كه نابوده باشد ، نه بودهاى كه نابوده نباشد . تن پاره ، هستى است . تنى نيست و هر نيستى اى هست . رنجها همه شادىهاى تن است . شادىها هم رنج تن . اين پاره ، پوست و گوشت و استخوان آينه اى است كه جهان را بازمى نمايد . اين چشمهاى سبز بصير .

ابوالفضل ديگر نمى تواند جايى بماند . راه مى رفت . كوجه به كوجه ، ده راز پيامى گذاشت . به ديوارها تكيه مى داد . سر به سنگ مى كوبيد . به هر چه در اطرافش بود خيره مى شد . مى دويد . و اندك اندك ، همراه با تاريك شدن هوا از ده برون مى آمد . از كوره راه ميان دره ، كنارى ده مى گذشت . به بلندي كوهها مى رفت و از قلعه ها . . .

گفتم كه بايد بگويم . ريشخند مى كنيد . چون ماه به ميان آسمان مى رسيد ابوالفضل ديگرگون مى شد . ابوالفضل پس از آن ديگر ابوالفضل سرش نبود . اصلاً " ابوالفضل نبود . نه ابوالفضل نبود . نبود .

حواستى زن خانه دار يا اتفاقي كوچك مثل افتادن جرقه اى به انبار گندم هم مى توانند سبب آتش سوزى در روستاها باشند . بدگمانى شوهر مى تواند علت خودكشى زن باشد . در كوهستانها گرگ زياد است . اغلب هم گرسنه اند . معلوم است كه دريده شدن چند گوسفند يا گم شدن طفلى نوزاد كار اين حيوان وحشى است . به ابوالفضل چه ربطى دارد كه هر ماه دو يا سه زن در روستايى كه تاده او دست كم شش يا هفت فرسنگ فاصله دارد مى ميرند ؟ آن هم لخت . اغلب آرايش كرده ، اغلب به پشت دراز كشيده بر سبزه . اغلب كنار چشمه يا قنات . آيا اگر دخترى جوان شبانگاه مريان به امانزاده برود ، خود را از معجزه امانزاده حلق آويز كند به ابوالفضل ربطى دارد ؟

۱ . اصل جمله با واو مطلق . از شيخ شهاب الدين سهروردى است . نگاه كنيد به : مجموعه آثار فارسى شيخ اشراق . به تصحيح دكتور سيد حسن نصر . از انتشارات قسمت ايران شناسى انستيتوى فرانسوى پژوهشهاى علمى در ايران . شماره ۱۷ . ۱۳۲۸ . ص ۲۲۶ (رساله عقل سرخ) .

حالا هم یقین دارم که فردا در این خانه جنجالی برپاست . عصمت دستش
 راه سیم برق گرفته است . خودش را کشته است . باز هم تکرار می کنم : به ابوالفضل
 چهره‌طی دارد ؟ باور کنید حتی در چشمهای درشت و سیاه این دختر جوان ،
 من چهره‌اش را ندیده‌ام . می دانم قد بلند است . دستهای پهن دارد . چهار
 شانه است . عضلانی است

خسوف

~~~~~

همه‌اش می‌گویند شب عروسی قمر. غافلند که گوشت تنم بود. دلم نمی‌خواست  
درآورم. بوی خاک می‌داد. بوی علف و پهن می‌داد. بوی پشم بزغاله.  
چیت بود. گلهای سرمه‌ای داشت. سرآستینهایش را بالا زده بودم. از همان  
روزهای اول. ابوالقاسم خریده بود. شهر که رفته بود. می‌گفت پارچه‌اش خیلی  
دوام دارد. آب هم نمی‌رود. امان از این خان داداش. یک شب توی آب  
نمانده نیم متر کم شد. شاید برای همین دامنش زیاد گشادند. من که قبول  
ندارم خیاطی‌ام بد باشد. یک هفته طول کشید تا دوختمش زیر بغلش را تنگ  
گرفتم. وقتی بزغاله‌ها را بغل می‌کردم زیر بغلم درد می‌گرفت. گفتند درش  
بیاور عروس می‌شوی. امشب. سرچشمه نشسته بودم. دلم نمی‌خواست. خان -  
داداش مادیان را سرتیپه نگه داشت. فریاد زد قمر. باجی می‌گوید پیراهنت را  
در بیاور. خودم برایت باز هم می‌خرم. امشب باید رخت عروسی تن کنی. دلم  
نمی‌خواست. باجی به لپ می‌زد. با انگشت لپ‌هاش را پایین می‌کشید. زیر لب  
می‌گفت دختره خل شده. شب عروسی پیراهن کهنه تنش می‌کند. آقا از اسب  
کهر به زیر آمد. خم شد. گفت قمر مادر من راضی نمی‌شود. ما آبرو داریم. پیراهن  
حریر برایت آوردم. چرا تن نمی‌کنی؟ ای آقا، به دلم برات شده بود. قرینی

گفته بود پیراهنت را در نیاور. ای آقا، به دلم برات شده بود. حالا بگویند مردم به کوه. ابوالقاسم با مادریان دنبال کرد. گیسم را کشید. گفت دختر، حاجی نفرینت می کند. آبروش را بردی. خل شدی. راه بیفت. مگر نمی دانی آقا شهری است. شهرها رسعشان طور دیگر است. حقا که لباس شهری به تن نمی برازد. خان داداش، گل گفتی که نمی برازید. گل گفتی. نمی برازید. حالا خواهر آقا بخندد. با خنده بگوید. از اول هم معلوم بود. دختره خل. به خدا قسم خودم دیدم. وسط حجله نشسته بود. گرد پا. به دور خود می چرخید. سرش راه چپ و راست تکان می داد. نا آرامی می کرد. سعید را وارد حجله کردیم. ما پشت درگوش تا گوش. خودم با آنهمه سرو صدا شنیدم. شنیدم سعید گفت قمر چه ات شده. چرا این طور می کنی. سرش را بالا کرد. گفت آقا قربان گفت بروم. دستت مبارک. بفرما پیراهن قمر را پس بدهند. باور کنید تا پیراهنش را ندادیم نخوابید.

ای خانم سعیده. حالا باورت شد؟ می دانستم که پیراهنم طلسم شده. آنوقت بگو قمر دیوانه شده. نه فقط شما. همه بگویند. همسایه دست چپ، دست راست. خان داداش. حاجی پیر. بگویند که قمر دیوانه شده. عصرها بی خودی می خندد. نصف شب بیدار می شود. بافتنی می بافت. تابی خواهی دستش بزی قرار می کند. خانه اش را که چهار اتاق دارد جارو نمی کند. باغچه اش را که تخم با بونه در آن کاشته آب نمی دهد. آب حوض را که گندیده عوض نمی کند. بچه هاش را ترو خشک نمی کند. چهار پسر و سه دخترش. حتی غلام هفت ساله را کتک زده.

بگویند. دیگر نمی توانم. استخوانها می پیداست. آفتاب مغز شان را می بزد. باد پوست شان را می خراشد. به تنم گوشت نیست. نیست.

به حاجی اول گفتم. حاجی آمده بود سری بزند برود. گفت قمر خیالاتی شده ای. این حرفها چیست می زنی. ما شاء الله پسر هات بزرگند. مهدی روزی هفده تومان کاسب است. تقی چهارده تومان. خدای دخترها هم کریم است. چه

باکی داری از این حرفها . دلت قرص که خدا چهار شازده کمر بسته برات فرستاده . سه سوگل . گفتم باجی می ترسم . به خدا قسم می ترسم . دلم که هوای نعره پلنگ می کند می فهمم . باید فقط صدای پلنگ بشنوم که از ترس ، ترسم تمام بشود . باجی .

از عصر می فهمم که بی تابی می کنم . زود از کوه برمی گردم . می روم چشمه . غسل می کنم . منتظر می شوم . می خوابند . صدای زنگوله ها کم می شود . ماه کم - کم گرم می شود . وسط آسمان . می لرزم . پوستم می خارد . از جا بلند می شوم . سرم را به دیوار می کوبم . گریه می کنم . پاورچین می آیم دم خانه . می دوم . قلوه - سنگها پایم را زخمی می کند . کوه . دشت . دره . ماه . تندتر می دوم . لرزم تمام می شود . خارش پوستم هم . سایه اش را می بینم که می آید . تنش را می کشد . قوس برمی دارد . سرش بالا . نعره .

دیگر بعد از باجی به کسی نگفتم ؟ همه گفتند خیالاتی شده ای قمر . گفتم نمی گذارم شوهرم را ببرید . گوشت تنم را . بچه هام مال شما . پسر هام دختر - هام مال شما . شوهرم مال شما نیست . مال هیچ کس نیست . آقا عصبانی بود . شب دیر می آمد خانه . صبح زود می رفت . آقا پول خرجی را می گذاشت لب طاقچه . دیگر شب صدایم نمی زد حساب روز را وارسم . شبهای نشستم بیاید . می گفتم آقا چرا جوابم را نمی دهی . آقا فقط می گفت خسته ام قمر . قمر خسته ام . گفتم آقا می ترسم . ترا کجا می خواهند ببرند . آقا خندید . خوابید . صبح نتوانستم طاقت بیاورم . رفتم جلوی درگاه را گرفتم . پای آقا را بغل کردم . فریاد کردم . آقا امروز نرو . گفتی پیراهنم را در آورم در آوردم . گفتی از خانه بیرون نروم بیست سال است نرفتم . با گرسنگی و با سیری ات ساختم . بچه هات را بزرگ کردم . دستهام را بین آقا ، پینه بسته . یک لکچرک بیست سال ندیدی . نعروی دیوار نعروی فالی نعروی لباس . آقا فحش بده . حرفت گل . کتک بزن . چوبت گل . آقا اول قمر را بکش بعد برو . به دلم برات شده بود آقا می رود . قمر را می کشد .

باحی گفت قمر چرا دستپاها را می خارانی؟ گفتم باچی چیزی نیست. گفت چرا رود از کوه برگشتی. گله را چرا رها کردی؟ گفتم دلم تنگ شد. هوا بر من داشت. گفتم بروم آبادی. چشمه غسلی کنم. گفت ابوالقاسم می رود اما مزاده احمد. دلت نمی خواهد بروی زیارت. سرشب می رود صبح بر می گردد. اگر بروی دلت سبک می شود. گفتم نه باچی. نمی روم. گفت قمر، برو. دلم می گوید بروی. برو. حیف است. از اما مزاده نیازخواه. یکرو سری شهری دارم ببر پیشکش. نذر کن هوایی نشوی. گفتم باچی دست از سرم بردار. تنم می خارد. می لرزم. بروم بخوابم بهتر است.

ابوالقاسم سرشب رفت. باچی و بابا خوابیدند. صدای زنگوله کم شد. ماه درآمد. گرد شد. وسط آسمان. لرزم زیاد شد. جستم از جا. پاورچین از خانه درآمد. کوه. دشت. دره. رفتم از کمرکش کتل بالا. رفتم. بالاتر. بالاتر. تیغه کتل را بر پامی دیدم. روی تیزی سنگ سیاه نشستم. می لرزیدم. سایه اش را دیدم. زیر و بالا می شد. قوس بر می داشت. چشمه اش می درخشیدند. پیراهنم را در آوردم. به پشت روی سنگ خوابیدم. پنجه هاش را روی کف دستهام گذاشت. تنه اش را روی تنهام. سربه بالا نکرد نعره بزند. زبانش گرم بود. دندانهایش توی گوشتم که می رفت آتش می زد. خونم که می ریخت حلال می شدم.

ظهر شد. شب شد. فردا شب. پس فردا شد. آقا نیامد. رفتم سرکوچه شستم. رفتم میان خیابان. رفتم دم خانه ها در زدم. به پسر گفتم مرا ببر کلانتری. برد. از پاسان پرسیدم آقا کو؟ جوابم نداد. به پسر گفتم مرا ببر اداره آقا. راهم ندادند. به پسر گفتم مرا ببر هر جا که بوی آقا را می دهد. پسر مرا برد شهر گرداند. آقا نبود. گفتم کجاست. هیچ کس هیچ نگفت. برگشتم خانه. دیدم پنجه ها بازی می کنند. مردی دستهام را گرفته می گوید قمر منم. منم قمر. گفتم تویی قمر. قمر تویی. حالا بگویند قمر دیوانه شده. فکر خانه اش نیست. فکر پنجه هاش را نمی کند. می نشیند کنار در خانه بافتنی می بافت. می گوید همه اش می گویند شب عروسی قمر. غافلند که گوشت تنم بود.

# اعتراف

---

"در وجود هر کسی ، در هر ساعت ، دو کشت  
منفازن هست : یکی به سوی خدا و دیگری به سوی  
ابلیس ، توسل به خدا ( یا عنایت ) آرزوی  
عالی است ، توسل به ابلیس ( یا بهیمیت ) لذت  
تدنی است ."  
بودلر ، دفتر خاطرات

من از حرفهای شما سردر نمی آورم ، سرور ، می ترسم ، دست به قلم بردن برای من  
مثل به دست گرفتن کارد سلاخی است ، هیچ وقت آن را در دست گرفته اید ؟  
می شود گفت اضطراب ایجاد می کند ، اما اضطراب نیست ، مخصوصاً " اگر تیغهای  
راتاره تیز کرده باشند ، اگر کسی در حضور شما باشد یک لحظه دلشان می خواهد  
کارد را بگذارند روی گلویش ، یا نوک آن را در گوشت غبغبش فرو ببرند ، یک  
ضربه ، یک هتار ، یک حرکت ، بعد وقتی کارد را بیرون بکشند خون می جهد ،  
گاهی خیال می کنم خون نورانی است ، وقتی چشمتی آدم به خون می افتد ،  
رابطهای نامرئی بین حلقه ها و آن مایع افسون کننده ایجاد می شود ، افسون  
می شوید ، بگذریم ، وای از وقتی که کارد را در دست بگیرید و کسی در حضورتان

نباشد. تنها باشید و آینه‌ای هم در کار باشد. وسوسه می‌شوید که آن چهره\* منفور یا دوست داشتنی منعکس در آینه را جدای از خود بدانید. کارد را در زیر چانه، بر روی گلو می‌گذارید. در حال بالای سبک آدم. من همیشه به یاد دارم که سلاخان وقتی می‌خواهند حیوان حلال گوشتی را بکشند ابتدا کمی آب به حیوان می‌خورانند. بعد بر روی زمین درازش می‌کنند. زانوی راست بر شکم حیوان قرار می‌گیرد. زانوی چپ حایل کردن حیوان می‌شود. دست چپ پشم سر حیوان را چنگ می‌زنند. و کارد به نرمی برگردن حیوان فرار می‌گیرد. اینجا دیگر کار، کار آن لحظه\* ناکفستی است. دست، پامیز، یا خدا بر می‌خارم می‌آورد. و خون بر می‌جهد. شنیده‌ام یهودیان به یک ضربه سر حیوان را جدای می‌کنند. و مسیحیان اهمیتی نمی‌دهند که یک ضربه باشد یا چند ضربه، و حیوان آب خورده باشد یا نه.

اکنون می‌فرمایید قلم را در دست بگیرم؟ آنوقت وسوسه، خون را چکتم؟ و می‌دانید که هیچ کس در اختیارم نیست. ناچار مجبور می‌شوم بگذارم به زیر چانه خودم. بر روی این گردن نحیف که گمان نکنم غمگی داشته باشد. و یقین ندارم که خون‌چندانی هم در رگهایش جاری باشد. آنوقت اگر نتوانم تاته بیرم چه؟ از نیم جان بودن وحشت دارم. نمی‌توانم. اما شما مرا وسوسه کرده‌اید. اکنون چند لحظه‌ای می‌گذرد و کارد در دست من است. اینهمه مقدمه چینی برای موجه جلوه دادن این قتل نفس است.

مصمم بودم او را بکشم. نه اینکه از او کینه‌ای به دل داشته باشم، یا حتی از او بدم بیاید. خودتان که آن صورت مبارک را دیده‌اید. دیده‌اید که وقتی خاموش به مامی نگرد، چگونه دغدغه را فرو می‌نشانند. و وقتی سخن می‌گویند کلماتش موسیقی ملکوتی و آرامش می‌بخشند. اما دست خودم نبود. وسوسه\* کشتن او، مثل وسوسه\* کارد سلاخی دست از سرم بر نمی‌داشت. به هر جا می‌رفتم، یا هر کس را می‌دیدم و هر کاری می‌کردم، حضور این وسوسه آزارم می‌داد. دومین بار که او را دیدم در محضر شما بود. حلقه\* درس خود را تشکیل داده بودید و من نیز مثل هر طلبه\* دیگری به آستانتان مشرف شده بودم. آن جلسه‌ای را می‌گویم

که در منزل پدری خود در زیر بازارچه تشکیل داده بودید. مثل هر عصر دیگر روزهای جمعه. آن روز بحث بر سر مثنوی "گلشن راز" بود. نمی دانم به خاطر تان هست یا نه که آن روز برف می آمد. من مجبور بودم از حجره خود تا منزل شما راهپاده طی کنم. راه رفتن دشوار بود و بالا پوش من نازک. شب را نیز نخفته بودم. می خواستم مثنوی "گلشن راز" را هزار باره بخوانم. و خواندن آن وقت می گرفت. (اکنون دستم می لرزد و کارد به ناگهیز بیشتر فرو می رود). باید بگویم که نخستین بار در حین خواندن آن، و وقتی که گفت بخاری کوچکم تمام شد، مکاشفای به من دست داد. شاید حمل بر غلبه نفسانیات و خستگی و خواب شود، اما به یقین چنین نبود. چه بگویم که چه دیدم، استاد؟ شبی زمستانی که شاید دیشب بود و شاید فرنها پیش از در درآمد. شولایی چرکین بر دوش داشت و چهره اش حکایت از راه پیمایی طولانی می کرد. دلم لرزید. کتاب از دستم افتاد و حیران برخاستم. پیش رویم نشست. زبانم به سخن گفتن نمی گشت. به چشمهایش می نگریستم که جلوه خون داشت. صورتش هم مثل خون نورانی بود. وقتی که لب به سخن باز کرد به خود آمدم. گفت در این شهر غریب است. تازه از سفر آمده است و کسی را نمی شناسد. به دلش برات شده است که به منزل درویشی در آید. سر به پیش انداخته و بر اثر دل تا حجره من راه سپرده است. و از من خواست که او را به استکانی جای میهمان کنم. برخاستم. به در حجره یکی از طلاب رفتم. خفته بود. با بیزاری برخاست. از او اندکی نفت خواستم. گفتم سرد است و به نفت نیاز دارم. دروغ می گفتم. سر تا پایم خیس از عرق بود. آن طلبه نیز دید. گفت چرا چنین آشفته ام. شاید تب کرده ام. و نفت را به دستم داد. باز گشتم. اما سرور من، به خدا قسم هیچ کس در حجره نبود. برف ریزی باریدن گرفته بود. و حجره خالی بود. بیت نفت در دست. بر در حجره، در زیر برف، برجای ماندم. صدای خروس سحر بود که به خود آوردم. برای آنکه دیده نشوم، به درون حجره رفتم. سر پایم از برف پوشیده بود، اما از شدت گرما می خواستم پیراهن بر تن بدارم. هر چه زمان بیشتر می گذشت، آن دیدار

بر معنی ترمی شد. آن چهره خطوط آشکارتری پیدامی کرد و گرافه نیست، حضور افسون کننده خود را بر من بیشتر تحمیل می کرد. دیگر دمی آسودگی نداشتم، نه کتابها و نه بحثها، نه مشغله ها و نه طلاب و نه مردمان کوچه و بازار، و نه حتی شما سرور من، هیچ کس نمی توانست این حال را دریابد. این حضور در پیش آن که خود بی حضور است و بوی نیستی می دهد، چند روزی بعد به تصادف ناظر قربانی کردن گوسفندی بودم. نمی دانم چرا ایستادم. و چرا به کارد قصاب خبره شدم. و چرا خونی را که از گلوی گوسفند بر چشید با چشم بلعیدم.

چنین شد که از آن پس تنها چون به خون می نگریستم آرام می شدم. خون مرا با او یگانه می کرد. و چون مایگانه می شدیم، دیگر نمی نبود که در تب و تاب تحمل حضور و آگاهی از حضور او باشد. حضور او که به همراه خود حضور همه جهان، همه سرنوشت، و همه آدمیان را داشت. چه لحظه های کشف و شهود درد آلودی که من طی کردم! اکنون به چشم باز می دیدم که آن خدا که می پرستیدم و هم و خیال خویشتم بود، آن ایمان که داشتم ایمان به تصورات خویشتم بود. حالی در می یافتم که شر چیست، که عین هستی است، و خدای طاعت و نماز و روزه من، خدای تصور دور عین هستی است. باری، دوست می داشتم که به شهوات بیندیشم، به ظلم و ستمی که در جهان است، به شرارتی که در نهاد آدمی است و به افسردگی فرساینده ای که پس از هر بار لذت پیش می آید.

چنین شد که لباس طلبگی از تن بیرون آوردم و سلاخی پیشه کردم. تنها پیوند من با دنیای پیشین، مثنوی "گلشن راز" بود. نمی دانم این کلمات در خود چه داشتند، اما هر بار که کتاب را به دست می گرفتم، آن لحظه دیدار پیشین در خاطر من زنده می شد، و آن چهره خسته دوباره حلول می کرد...

تا آن روز که شمارا دیدم، و مرا شناختید، و گفتید که عصر جمعه، جلسه ای طبق معمول دارید، و در جلسه بحث بر سر مثنوی "گلشن راز" و شرح آن است. چه تصادف غریبی! می دانید سرور من که اگر نگفته بودید آن جلسه درباره "مثنوی گلشن راز" است هرگز به خانه اتان پا نمی گذارم؟ و آمدم. ساعتها در زیر برف

را مرگم و هر چه کوشیدم در برابر و سوسه آمدن مقاومت کنم نشد ، شاید می بایست  
 بیایم ، می آمدم و می دیدم که آن چهره ، آن خون نورانی ، در کنار شما نشسته  
 است و سر در گریبان و خموش ، به ما ، به من ، به هیچ کسی نمی نگرد ، شما پرسیدید  
 چرا چنین حیرت زده ام . به پادشاهان هست که گفتم بیمارم ؟ آری ، دروغ گفتم که  
 نگویم در پیش آن چهره ، آن خون نورانی ، جز حیرت و افسون زدگی هیچ نمی توانستم  
 کرد . و دیدید که چون لب به سخن گشود گریستم . همه در آن جمع گفتند تأثیر  
 کلام شیخ شمسری است ، من هیچ نگفتم . آیا به جز گشتن او راه دیگری هم بود ؟  
 پس از آن مجلس بود که او را دنبال کردم . رد پایش را می شناختم . پویش  
 را می شناختم . دریافتم که آری ، او در آن حجره زندگی می کند که سالها پیش من  
 آن را به خاطر جستجویش رها کرده بودم . فهمیدن این نکته مرا از پا در آورد .  
 تصمیم را یکبار و برای همیشه گرفتم . و عملی کردم . خودتان که می بینید .  
 خودتان که می دانید . خودتان که سرانجام اعتراف مرا دریافتید .

# آه ای گیسوان سیاه

~~~~~

درباز است : راهروی طولانی ، درد و سودرهای اطاقها ، هر دیوارها چند متر به
چند متر عکسی : زنی انگشت سیاه بر بینی ، دهان غنچه کرده ، کلمعای سفید :
سکوت .

اینجا که خوابیده است چهار دیواری بزرگی است . در انتهای راهرو ، شاید
در ابتدا ، چهار دیواری بزرگی که تختی در گوشه‌ای از آن نهاده است . می بیند :
دو پنجره . پرده‌های کرکره ، چند گلدان بر طاقچه ، پشت پنجره ، شاخه‌های
درختی گاه و بیگاه لرزان .

می توانست از پنجره اتومبیل آنان را ببیند . دو مرد از در بیمارستان بیرون می آمدند .
مگر می دانستند که اتومبیل حامل بیمار است ؟ یکی از آنان چاق بود . صورتش
خواب آلود بود . دیگری در سایه روشن صبح انگار صورت نداشت . هر دو سفید
پوش بودند . و دوباره : دردی فزاینده از زیر پستان راست آغاز شد ، موج شد و
ناکشاله ران راست ادامه پیدا کرد . پس به بیمارستان رسیده اند ؟ این ساختمان
سیمانی بزرگ که در شیشه‌ای کوچکش سیاه می رزد . بالاخره رسیده اند ؟ باید
شوهرش روی صندلی جلو خوابش برده باشد . او تمام شب می کوشید باراننده
حرف بزند مبادا خوابش ببرد . " این راننده ها خسته اند . ممکن است ناگهان

چرتشان ببرد، و همین کافی است.

باز هم شرمزده شد. از تصویری که سراسر راه تسخیرش کرده بود، نمی خواست به یاد بیاورد. به یادش می آمد: از اصفهان بیرون نیامده بودند، هنوز به مورچه خورت نرسیده بودند و هنوز تأثیر آمبول مرفین تمام نشده بود که از صمیم قلب آرزوی کرد اتومبیل تصادف کند. محکم به کامیونی برخورد، به دره پرتاب شود و همه سرنشینانش در یک لحظه بمیرند. فقط به این ترتیب می شد مرگ محتوم را قسمت کرد. و گرنه کسی شریک این احساس خلجان نیست. این احساس که وقتی دانست مرگ نزدیک است همه احساسهای دیگر را از میان برد. هیچ کس از مردن با او حرفی نزده بود. نه مادرش، نه شوهرش، نه طبعی که طبعی بودن مرگ را با حرکانش نشان می داد و نه حتی پرستاری که همیشه راست می گفت. حسن مردن وقتی که داشت آب میوه را سر می کشید از درون لیوان سر بر آورده بود. اصلاً در آن آب میوه زرد رنگ بود. و همشاش را نوشید. می توانست لیوان را محکم به زمین بکوبد. می توانست به آرامی آن را از دست شوهرش نگیرد. بگوید نمی خواهد با هیچ نگوید. لبش را بر لب بفشارد و رو برگرداند. اما گرفت. لیوان را با اشتیاق گرفت و نوشید. می بایست بنوشد.

می چنید. نیم خیز می شود. ملاقه را به زحمت به کنار می زند. پای راستش را از تخت به پایین می لغزاند. کف اطاق سرد است. پای دیگرش را بر زمین می گذارد. بی آنکه نگاه از جالباسی برگیرد به جانب آن می رود. در جالباسی رامی کشاید. لباسها را بانوک پا بر هم می زند. در جالباسی رامی بندد. جسمیده به درآینه ای قدی است. درآینه پیراهنی گلدار. پیراهنی بلند و گلدار. گلهای ریز با گلبرگهای ارغوانی. پارچه ای که در زیر پستانها جمع شده است. دونه های بنفش یقه نیم باز آن را به یکدیگر می بندد. از چینهای زیر پستانها به پایین پیراهن گشاد شده است. تا پاها. پنجه های ظریف. دودست لاغر از آستینکهای پیراهن بیرون آمده است. آستینکهای پف کرده. کناره آنها تور باف. دستها هر یک پنج انگشت استخوانی.

ناخنهایم جویده بود در فاصله گردن و چین پیراهن دو برآمدگی . پستانهای کوچک . رگهای آبی از ریشه آنها بیرون زده و به چانه رسیده . چانه باریک و نگهدارنده لبها . نیم باز . قیطانی . بینی قوسی پرداخته . جداکننده دو حفره گرد . در اعماق این دو حفره نقطه های سیاه . بر بالای آنها موهایی ریز در خطهایی منحنی . وسط شفاف پیشانی . آه ای گیوان سیاه .

فقط موی مردان سفید پوش سیاه بود . شوهرش از جا برید . مردان به در اتومبیل رسیده بودند . راننده پیاده شد . شوهرش هم پیاده شد . با آنها حرف زد . دو مرد سفید پوش به او نگاه نمی کردند . زن به آنان خبره شد . در تاریک و روشن صبح جز سایه ای از آنها پیدا نبود . می خواست فریاد بزند . بگوید که دستکم یکی از این مردان به پنجره کنار او نزدیک شود . و بفهمد که او هنوز زنده است . آن که لاغر بود سر برگرداند . به جایی آن سوی اتومبیل نگاه می کرد . گفت " پس این طوری نمی شود . باید با برانکار به ریش . " رفت . دیگری خمیازه می کشید . دستش را در جیب روپوشش کرد . رو به روی راننده ایستاد . شوهرش به جانب او آمد . نگاهش خیره شد . دست پرمویش را پیش آورد . زن حس کرد دستی دکنمه های یقه پیراهنش را می بندد . جا به جا شد . شوهرش به او پشت کرده بود . به در اتومبیل تکیه داده بود . چرت می زد .

لباسی سفید آینه را می پوشاند . سر برمی گرداند . زنی است با بینی پخ .
— من پرستارتان هستم . اجازه می دهید به حمام بروم .
راه می افتد . می ایستد . به پنجه پایش نگاه می کند . زن با بینی پخ از میانه راه رو برمی گردد .

— وای خدا مرگم بدهد . خون دارد از پایتان می آید . از پنجه پایتان دارد خون می آید . چرا حرفی نمی زنید ؟

حجم عظیم اندام شوهرش که گاه و بیگاه همراه با صدای شیطانی مرتبش می‌جنبید پنجرهٔ اتومبیل را بر کرده بود. میان آن دو فقط پنجرهٔ اتومبیل قرار نداشت. بیماری هم بود. و احساس غریبی که همهٔ آنچه پانزده سال رشته بود پنبه کرده است. پانزده سال کوشید حس بیگانگی خود را از این آدم دیگر پنهان کند. و کرده بود. یک شب، یک لحظه، دوباره آن حس، زنده تر و آزار دهنده تر از همیشه بیدار شده بود. این مرد رانمی شناخت. می دانست اندامش، پوست تنش، بوی بدنش چطور است. می دانست کارش چیست، دارایی اش چقدر است، پدر و مادرش که هستند. می دانست چه چیزها را دوست می دارد و از چه چیزهایی بیزار است. می دانست چطور می خندد، چطور عصبانی می شود، چطور راضی می شود. می دانست چطور عشق می ورزد، چطور لذت می برد و لذت می بخشد. اما او را نمی شناخت. هیچ یک از این دانسته‌ها آن نیاز مبهم و همیشگی او را بر نمی آورد. چه فرق می کرد او احمد جعفری شوهرش باشد یا کسی دیگر؟ مثلاً "راننده کمره می رفت، به سیگارش یک می زد و حتماً در فکر جایی بود که بتواند تمام روز را بخوابد. زن سرش را اندکی به جلو خم کرد. دست به حال شوهرش به دستگیره آویزان بود. میان دستگیره و دست تفاوتی نبود. هر دو شیء بودند. بیجان. دیگر از این فکر که هر چیز گرداگردش بیجان است مضطرب نمی شد. اضطراب در لحظهٔ نوشیدن آب میوه ایجاد شده بود. لحظه‌ای که میان لیوان و پرستار و شوهر و مادر و ملاقه‌های روی تختش فرقی نمی دید. همه‌اشان حضوری نفوذناپذیر و بیگانه با او داشتند. وقتی از قم می گذشتند شوهرش به او گفته بود "مریم، به گلدسته‌های حرم حضرت معصومه نگاه کن. یادت هست که هر وقت از قم رد می شدیم می گفتی ماشین حتماً از خیابان کنار حرم برود. یادت هست می گفتی چشم آدم که به گلدسته‌های حرم حضرت معصومه می افتد هرنیتی بکند برآورده می شود. مریم نیت کن. از حضرت معصومه بخواه که تو را سالم به سرخانه و زندگیت برگرداند." حضرت معصومه! زن حتی چشم برنگردانده بود. می دانست گلدسته‌هایی هست، چراغهایی هست، گنبدی طلاایی هست و آجرهایی که بر

روی هم چیده شده اند. اما میان او و این حجمهای آجری رابطه ای نبود. همه چیز بیرون از سرنوشت او، بیرون از ذهن او، خاموش و بی امکان قرار داشت. سرنوشت او، ذهن او، امکان جهان، همه گلوله درد زیر پستانش بود. درد از آن می جوشید و در سرتاپایش منتشر می شد. وقتی می خواستند او را سوار اتومبیل کنند مادرش گریه کنان قرآن کوچکی را به او داده بود: "مادر، بگذار در بغلت از خدا بخواه که شفایت بدهد." قرآن را گرفته بود و همان جا آن را دزدانه به پرستار حیرت زده پس داده بود. به دردش احتیاج داشت. به گلوله درد زیر پستانش. درد درد نیایی راه روی او باز کرده بود که بیشتر نمی شناخت. درد یا مرگ؟ هر چه بود، این راهایی، این بودن در میان سایر اشیا و مثل اشیا بودن، این را نمی خواست از دست بدهد. چه نیازی به خدا داشت؟ اکنون می پذیرفت که همین است؛ موجودی ظریف و شکننده که باید منتظر لحظه ای باشد که درهم خرد خواهد شد. وقتی این را پذیرفت از همه کس و همه چیز جدا شد. حتی از مادرش. و قرآن که نمی خواست بپذیرد که حرمتشان را نگه ندارد.

زن با بینی بخی می دود، ناپدید می شود. صدای کفش او هست تا وقتی که دوباره پیدامی شود. نفس نفس می زند، خم می شود. چیزی بر پنجه پای زن می ریزد. حجم سفیدی در انتهای راهرو بیدار می شود. سبیل دارد. دود می کند. نزدیک می شود. یا سرانگشت به شانه پرستار می زند. دولا می شود. خاکستر سیگارش بر زمین ریزان، صدای بی ازدهانش بر می آید: چه شده؟
— والله آقای دکتر تقصیر من نیست. اصلاً صدایشان در نیامد، من حواسم نبود که چیزی پایشان نیست. حتماً خرده شیشه.

— هزار بار گفتم مواظب باشید، مریض را پیش از جابه جا کردن خوب واریسی کنید. کدام احمق خرده شیشه ها را جمع نکرده. امروزه نوبت کشیک کدام سرپرستار است؟ شاید این بیمار درد راحس نکند. اگر رگ پاره شده بود جواب شوهرش را. بدو. بدو گاز بیاور. دمبایی هم.

دندانهای مرد سیاه است . مویش جوگندمی ، صاف و کوتاه است . حرف که می‌زند پلک‌هایش بهم می‌خورند . دولا و راست می‌شود . دست زن را می‌گیرد و به دست پرستار می‌دهد . پرستار با منی بخ .

زن لرزید . مرد لاغر سفید پوش دستگیره در طرف او را گرفته بود . می‌خواست باز کند . شوهرش جهید . خواب آلود دستش را دراز کرد . در را از داخل باز کرد . گفت " مریم مواظب باش سرما نخوری . " زن نسیم خنک صبح را روی پستانهایش حس کرد . دکمه‌های پیراهنش را باز کرد . یقه‌اش تا روی ناف باز می‌شد . چرا خود را همان طور که هست ، مثل شیء طبیعی نشان ندهد ؟ مرد سفید پوش جاق پهلوی در ایستاده بود . شوهرش نگران نگاه می‌کرد . مرد سفید پوش لاغر چهار چوبی مثل ننوهای قدیمی را روی زمین ، جلو در می‌کشید . راننده به او کمک می‌کرد . زن به یاد آور که سی و سه ساله است ، که پستانهایش کوچک است ، که گوشش شاداب نیست ، که پوستش بیخون و رنگ پریده است ، دیگری طبیعی نیست ! روی کپله‌هایش جابه جا اثر سوزن است . روی بازوهایش جابه جا اثر کبودی آمبولهاست . دایره‌های بسیاری که مدتهاست به او تزریق می‌شود و به او خوراند می‌شود مشخص کرده است . کشفی تازه : این جسم ، دیگر او نیست ! درد از پرستان راست جوشید و پاتاشش را لرزاند . به پایین در اتومبیل گریست . قیلا " هم برانکار دیده بود . اما این چهار چوب زیر پای او برانکار نبود . سوار شدن بر آن مضحک بود . به تنگاله‌هایی می‌مانست که لاشه‌های گوسفندان را بر روی آنها می‌گذارند . بی اراده فریاد زد " نمی‌خواهم سوار شوم . خودم می‌آیم . " شوهرش لب‌گزید . زن فکر کرد حتما " عصبی است . حتما " خسته است . حتما " درد دل می‌گوید یک سال بیماری پس نبود ؟ یک سال بیماری . من سالهاست بیمارم . سالهاست دیگر تن من ، من نیست . مضطرب شد : اگر تن من ، من نیست ، بگذار خودم را برهام . بگذار آن راهر طور دلم می‌خواهد به بازی بگیرم . مثلا " لخت شدن در پیش چشمان اینها چه طور است ؟ شوهرش بلند گفت " خطر دارد . دکتر گفت نباید حرکت کنی . " چه کسی نباید حرکت کند ؟

من یا جسم؟ چه رابطه‌ای میان من و این توده فاسد شده وجود دارد؟ زن می‌خواست حرکت کند. می‌خواست راه برود. می‌خواست بدود و از آن جابگیرد. و می‌توانست. حس می‌کرد می‌تواند. حس می‌کرد می‌تواند آن توده فاسد شده گوشت و خون را بر جایگذار و برود. هیچ چیزی او را به این گوشت و خون پیوند نمی‌داد. پای راستش بی‌اراده بلند شد. بر روی زمین اسفالت گذاشته شد. پای چپش هم. زن فهمید که از پایش جدا نیست، که پاها برهنه‌اند و کف سرد خیابان پوست کف آنهارا می‌خراشد، که نمی‌تواند بر این دو ساق برهنه و استخوانی تکیه کند. شوق حرکت، این اسب وحشی، بندی این دو پاست. به شوهرش نگرست که لباس راه عادت می‌گیرد. به راننده نگرست که به جای آنکه سیگار شردا بکشد به او خبر شده بود. به مرد چاق سفیدپوش نگرست که به پستانهایش زل زده بود و به مرد لاغر سفیدپوش نگرست که به پیراهن گلی رنگش چشم دوخته بود که بر روی رانهایش محاله شده بود. زن نگاه متفاوت هریک از این چهار مرد را حس کرد. حس کرد از چشمخانه هریک از این چهار موجود زنده شعاعی نافذ بر او می‌تابد. چهار مرد غریبه او را زیر نظر گرفته‌اند. ترسید. وحشت با درد زیر پستانش درهم آمیخت. دلش به هم خورد. می‌خواست استغراق کند. نیم خیز بر جای ماند. شوهرش پیش آمد. دست بر مویش را در زیر بغل او گذاشت. گفت "نگفتم نمی‌توانی مریم جان. نگفتم نمی‌توانی." زن حس کرد آن دستهای زنده و سالم از نیرویی برخوردارند که او ندارد. نیرویی و رای تصور او. می‌خواست بگوید و لم کن و به نظرش غیر ممکن آمد. شکست حتمی بود. نسیم دیگر نمی‌وزید. دو مرد سفید پوش خم شده بودند و او را آرام آرام بر روی پارچه زیردشک برانکار قرار می‌دادند. مبهوت و کج چشمهایش را بست. از جا کنده شدن برانکار را احساس کرد. چشمهایش را نیم باز کرد و به غور شدیدی که در آسمان نمود نگاهی گذرا انداخت. "دیگر نمی‌توانی مریم جان. دیگر نمی‌توانی."

— اشکالی ندارد آقای دکتر حالا بهرمان حمام؟

— نه، فقط مواظب پنجه‌اش باش.

— خانم پایتان را در دمیایی کنید.

یکی از پاهایش در دمیایی می‌رود. یکی که پنجه‌اش نواریج است نمی‌رود. پرستار بایینی پخ خم می‌شود. پنجه زن را از بند دمیایی می‌گذرانند. دست او را می‌کشد. می‌بردش. او را وارد اطاقکی می‌کند. بوی نم و دارو در فضا، دستشویی. آینه‌ای کوچک. صابون. حوله. در آهنی نیم باز. بوی حمام.

— آنجا مستراح و حمام است. وان نداریم. اول بروید مستراح. شکمتان

کار می‌کند؟

زبان زن خشک است. گلویش خشک است. معده‌اش پیچ برمی‌دارد. بخار در فضا. آب گرم درد دستشویی روان. پرستار دستش را در زیر گلوی زن می‌گذارد. نواریج پیراهن او را باز می‌کند. پیراهن روی بازان او می‌لغزد. انگشتان چاق پرستار با بایینی پخ پیراهن را پایین می‌کشد. پیراهن بر روی زمین می‌افتد. ناف در آینه کوچک بخار پوشیده.

— نمی‌دانم چه مرضی دامن گیرتان شده. به من گفتند حرف نمی‌زنید. کر

که نیستید؟ اما خوشگلیدها. خوش تن و بدن هم هستید. می‌توانید با سر اشاره

کنید ببینم می‌خواهید بروید مستراح یا نه؟

پرستار بایینی پخ چاق است.

— خیلی خوب، برویم تا سر مستراح بنشانمتان.

دست چاق در آهنی را فشار می‌دهد. زینک. دست چاق به چاله سفید اشاره

می‌کند. تن زن را می‌گیرد. می‌راند. بر سر چاله سفید می‌نشانند. بو و بخار در

بایینی زن. زبان خشک. گلو خشک. معده در پیچ و تاب. عضله‌های پهلوی منقبض.

زیر پستان و درون ناف درد می‌جوشد. سرش به جلو خم می‌شود. به رویه‌رو می‌افتد.

دست چاق بوی زن را چنگ می‌زند. زن می‌جهد. آه ای گیوان سیاه.

— چی شده؟ فقط می‌خواستم جلو گیج رفتنتان را بگیرم. مثل اینکه حالتان

دارد به هم می‌خورد. خوب اگر شکمتان کار نمی‌کند اول می‌گفتید. فکر می‌کنم

آب سرد حالتان را جا بیاورد.

دست چاق بازوی لایق را می گیرد. دست دیگر شپردوش را باز می کند. بخار، ریزش آب، دست چاق زن را می راند. به زیر آب گرم و به درون بخار می راند. خیزی از درون شکم زن به درون سینه بر می آید و از دهانش به بیرون می ریزد.

— اوف، استفرغ کردید خانم جان. صبر کنید آب سرد را بیشتر باز کنم. سرد می شود. پوستش، دهانش، دستش، گردنش، تنش سرد می شود. پلکهایش فرو می افتد. مه و موج سرد او را در خود غرق می کند. فکهایش به هم می خورد. دندانهایش کلید می شود. دست چاق به تنش می خورد. صابونی را به تنش می مالد. زن را پاتاسر لیز می کند. در کف می پوشاند. زن انگشت پایش را بلند می کند. خطی قرمز در آب به راه می افتد.

— صبر کن. صبر کن. یک دقیقه. بگذار ببینم کسی نیست. بگذار در را ببندم. صبر کن لباسهایم را در آورم. تو خودت را خوب صابون بزن. الان آمدم. آمدم که بدنت را خودم بشویم. آمدم.

گوشتها زیر آب، دو پستان بزرگ، شکمی برجسته، رانی چاق و پرجین. پخ: پختن. پهن تر. پهن پهن پهن. می چسبد. گوشت به زن می چسبد. دو پستان بزرگ قفسه سینه او را در خود می کشد. دوران چاق را جفت می کند. دو گوشت گرم لبهای او را می مکد. می جود. می لیسد. دستی لنبرهایش را می فشارد. دهانی سینههایش را می بلعد. گوشتها جمع می شوند. خم می شوند. به میان رانهایش می روند.

آینه همان آینه است. اتاق همان اتاق. او عصرها رو به روی آینه می نشیند. وسایل آرایش روی میز کوچک راه دور ریخته است. عصرهای نشیند و در آینه می نگرد. اگر چشمهایش اندکی درشتتر بودند زیباتر بود. اگر گونههایش اندکی پر گوشتتر بودند زیباتر. چه فایده از جابر خاستن، خوبستن را راستن، گیوان را بر تانه

ریختن؟ آه ای گیسوان سیاه.

بانوی مارانشانده اند بانوی مارا
در اسید -

تنهاموی اوست که باقی است
تنهاموی اوست که باقی است

به پشت خوابیده است. برگ صابون. دستی بر تنش می لغزد. لبی صابونی
بر پوستش می لغزد. کسی نفس نفس می زند. سرخ است. گوشت است. داغ
است. کسی. سرخی. گوشتی. داغی بر روی تنش افتاده است. روی روی آینه
نشستن. هر روز دوباره و دوباره دیدن. دیدن پیر شدن. دیدن زیاد شدن
چینه های پای چشم. دیدن کیس شدن پوست. دیدن گود افتادن چشمان. دیدن
ریختن دندانها. دیدن ریختن گوشتها. دیدن پوشیدن.

فقط موی بانوی ماحوان بود

فقط موی بانوی ماحوان ماند

فقط موی بانوی ما نیوسید

ناگهان آب تمام می شود. لایه لای پارچه ای پیچیده می شود. دستهایی او را
در هم می مالد.

- خوب خدا را شکر. مثل اینکه آب سرد بدن بود. حالتان را سرجا آورد.
حالا اگر شوهرتان تشریف بیاورند شده اید عین یک دسته گل.

چیزی به پای زن فرو می شود. دستش گرفته می شود. می لرزد.

- صبر کنید اول انگشت پایتان را بانساز کنم.

اورا می نشانند. سایه هایی می روند. می آیند.

- عظیمه بیا نگاه کن. مرگ من تا حالا شست پای به این خوش ترکیبی

دیده بودی. حیف که بریده. نزدیک بود کار دستم بدهد. حیوانکی جیک
نزد.

— زود باش زود باش برش دارو برو. حوصله ندارم. مگر نمی بینی این عروسک چینی دندانهایش کلید شده. یا الله می ترسم سینه پهلو کند. سایه ای برمی خیزد. پاهای زن را در چیزی می کند. دستش را می گیرد. می بردش. به درون چهار دیواری می کشدش. زن در می رود.

— صبر کنید حوله را از دوستان بردارم. پیراهن تازه اتان اینجا است. بپوشید. بروید لای پتو تا من بروم صبحانه بیاورم.

لایه لای پتو پرتاب می شود. چیزی روی پیشانی اش فرار می گیرد.

— چرا گذاشتی بی آنکه صبحانه بخورد بخوابد. می دانی ضعیف است. شکمش کار کرد؟

— آقای دکتر تقصیر من نیست. حمام بردمشان. شکمشان کار نکرد. کمی هم استفراغ کردند. شست پایشان را دوباره با نسوان کردم. آوردمشان اینجا. تا من رفتم صبحانه بیاورم خوابیده اند.

پلک زن گرفته می شود. پس کشیده می شود. پیش چشمان زن سیاهی بالا و پایین می رود. پلک می زند. سفیدها ایستاده اند. سفیدی بر روی زن خم شده است. چیزی بر روی پیشانی اوست.

— مثل اینکه تب دارد. خیلی داغ است. لباسش را تنش کنید.

— خانم جان بلند شوید. آهان. پیراهنتان را بپوشید. آهان. پاهایتان را بالا بیاورید. آهان. حالا خوب شد. دراز بکشید. امانه. صبر کنید من پشنتی تخت را کمی بالا بیاورم. آهان. حالا خوب شد. دیگر خواب پس است. همین طور باشید تا من بروم غذا بیاورم. آقای دکتر می خواهند با شما حرف بزنند.

سفیدی مطلق در فضا. دست زن گرفته می شود. دست زن رهایی شود. زیر پستان چیزی. بر روی شکم. روی کتف. روی تیره. پشنت. زن به پشت افتاده.

— چیزی نیست دختر جان. سعی کن استراحت کنی. انشاء اله بهتر خواهی شد.

سینی کوچکی بر میزی کوچک روبه روی صورت زن. یک قوری. یک فنجان. یک

قاشق چایخوری . شکرپاش . یکلبوان شیر . چند قطعه نان برشته . ظرفی کوچک که مایعی در آن است . کره . پنیر . سوتخم مرغ . یک کارد کوچک .

قطعه‌ای نان برداشته می‌شود . کره به آن مالیده می‌شود . بانوک کارد از ظرف کوچک مربا برداشته می‌شود . بر روی نان مالیده می‌شود . نان به دهان زن نزدیک می‌شود . زن می‌خورد . نانهارا می‌خورد . تخم مرغها را می‌خورد . مربا را می‌خورد .

— وای آقای دکتر . همه چیز را خوردم . همه چیز را دارد می‌خورد . اینهمه غذا .

— عجیب است . برایش چای بریز . شیر را دیگری بخورد . باید با دکتر های دیگر صحبت کنم .

آبی در دهان زن . دهان در سفید . سفیدی در پشت فنجان .
— فکر می‌کنم دوباره خوابش بیبرد بیبرد بیبرد کرکره‌ها را را پایین‌تر
بیاور ر ر در اطاقش را را راهم بپند . بخوابد بخوابد بخوابد دیگر دیگر دیگر
نمی‌توانی نمی‌توانی نمی‌توانی مریم جان مریم جان دیگر دیگر دیگر
نمی‌توانی نمی‌توانی نمی‌توانی
در با صدایی خفیف بسته می‌شود .

يك روايت ساده



صدای پرنده را شنیدم . صوتی شبیه جیغ . شاید صدای مرغی دریایی . پشت میز اداره نشسته بودم . پیش رویم فنجان‌های چای . چند پرونده‌ها موراداری . یک کتاب : "منتهی‌الارداستانها و نمایشنامه‌های چخوف" . با صدای پرنده صدای موج آمد . ساحلی تپه‌ای از شیء و انسان . دریایی آرام . از جا برخاستم . نمی‌دانستم به کجا خواهم رفت . زسم تلفن زده بود بچه‌ها مان را امروز به خانه پدرش می‌برد . من هم اگر بخواهم برای خوردن نهار می‌توانم به خانه پدرش بروم . من جایی . ساحلی تپه‌ای از شیء و انسان دیده‌ام . به کجا بروم ؟

شاید پانزده سال پیش بود . حوالی بیست و پنج و سالگی . نخستین بار نوشتم . نخستین بار نوشتن را تجربه کردم . در کلاس درس نشسته بودم . ناگهان برخاستم . به کسی نگاه نکردم . حتی از معلم اجازه نخواستم . بیرون آمدم . در دستشویی . روی کاغذ پاره‌ها ، کلمه‌ها را ردیف کردم . کلماتی که وقتی آنها را بازخواندم ، مطالبی را بیان می‌کردند که هیچکدام در اندیشه من نبود .

چند سالی می‌نوشتم . نمی‌دانم داستان بودند یا نه . در جمله‌های مختلف چاپشان می‌کردم . اندک اندک برایم نوشتن عادت شده بود . روزی از این عادت دست برداشتم که به محبت بودن آن پی بردم . تنها چند هزار خواننده هستند .

آنان نیز به درستی نمی خوانند. همان گونه که من نیز به درستی نمی نویسم. شاید خوانندگان حقیقی هم باشند. اما من دیگر نویسنده ای حقیقی نیستم. حرفهایم تکراری اند. موقعیها در داستانهایم تصنعی و مبتذل اند. نوشتن من گاهی از کار کسی باز نمی کند. حتی از کار خودم. دیگر مسایل بشری برایم مثل اشیا بیجان شده اند. چرا بنویسم؟

کاری در اداره ای پیدا کردم. زن گرفتم. به خانواده مشغول شدم. زنم دو بچه آورد. بتدریج تجربه ای در کار زندگی نکرده نماند. راحت شده بودم. روزها رابه آسودگی بارفتن به اداره می گذرانیدم. شبها به مشروب خوردن یا دوستان و بحث و جدل می گذشت. به حقیقت آسوده بودم.

چند ماه پیش، صبح خواب و بیدار بودم. هنوز در رختخواب خفته بودم. ناگهان صدای پرند هرا شنیدم. صدای مرغی بی نام. بی اختیار لرزیدم. حتماً "رنگم هم بریده بود. زنم گفت به احتمال زیاد، دیشب سرما خورده ای. وادارم کرد بخوابم. برایم دم کرده گل گاوزبان آورد. قوری را که دیدم برخلاف همیشه همه یادبودهایم پیش چشم آمد. هنگام خوردن گل گاوزبان، همه گلپای که می شناختم، همه حیواناتی که دیده بودم و همه کسانی که با من سخن گفته بودند، به یک لحظه به یادم آمدند. روز به اضطراب گذشت. هر شیء، هر حرکت و هر صدا مرا به نوشتن برمی انگیزخت. شوق نوشتن، دستهایم را می لرزاند. شب که دوستی به بالینم آمد و بستی به دستم داد، همه اضطراب و شوق فرو مرد. خفتم. خفتم.

مدتی بعد صدا تکرار شد. این بار در خیابان بودم. عصر بود. می شد در میخانه ای گیلانی زد. باهم پیاله ها از ادبیات و از هنر سخن گفتیم. مستی همه چیز را از یادم برد.

صدا گاه و بیگاه تکرار شد. من کوشیدم که بنویسم. راست می گویم. نشد. نتوانستم کلمه ای بر کاغذ بیاورم. از کدام تجربه سخن بگویم. ناچار، موج از پس موج می آید. انبوه آب بر شن یکدست ساحل فرو می ریزد.

کناره‌های شنی پوشیده از صدف‌ریز است . ساحل به جنگلی در دوردست می‌پیوندد .
 بر دریا ، مرغی بزرگ جثه و سپید پر می‌کشد . گاهی بر آب می‌نشیند . گاهی
 بر می‌خیزد . هیچ جنبشی در زمین و در آسمان نیست . بر آبها حرکت و جنبش است .
 من از جایی در جنگل پا بر ساحل می‌گذارم . پیش می‌روم . مرغ بال می‌کشد . از
 آب بدر می‌آید . بر فراز سر من پرواز می‌کند . جیغ می‌کشد . موجها بر ساحل
 فرو می‌ریزند . صدای دریا و صدای پرنده درهم می‌آمیزد . بر ما سفرانومی‌زنم .
 اندک اندک در لابلای شن فرو می‌روم . تهنشین می‌شوم .
 شاید یک ساعت است که قرصهارا خورده‌ام . بسته ای قرص خواب آور که
 می‌دانم زنده‌ام نخواهد گذاشت . روایت معمول را تکرار کرده‌ام . می‌دانم . اما مگر
 من جز فردی معمولی بوده‌ام ؟

به خدا، آدم دلش می گیرد

به خدا قسم غم گفتمی نیست . از سرکار برگشته بودم . خسته بودم . گفتم یک استکان جای می خورم ، بلند می شوم وضو می سازم و نماز می خوانم و می خوابم . هنوز در خانه را درست باز نکرده بودم که دیدم ، گفتم شاید خیال کرده ام . شاید خسته بوده ام . بهتر است بروم جای دم کنم . یاد زخم ، به خیر . عصر ها او جای دم می کرد . ما که بچه دار نشدیم . خدا هم نخواست که زخم بیشتر بماند . شاید بچه دار می شدیم . اما بهر صورت زندگی بدی نداشتیم . راستش را بگویم . اول ترسیدم قدم توی خانه بگذارم . نمی توانستم . مدتی ایستادم . بهتم زده بود . گفتم بهتر است سیگاری روشن کنم . دست کردم جیبم پاکت سیگار را در آوردم . کبریت را پیدا کردم . سیگار را آتش زدم . گفتم توکلت علی الله الحی القيوم . می روم تو . راستش کمی خجالت کشیدم . چهل و دو سال زندگی کردم . فقط هشت سال با زخم بود . حدود ده سالی می شود که مرده است . هیچ وقت نترسیدم . حالا چرا بترسم ؟ حتی وقتی زخم را بر دم غسل خانه . خودم بردم . کجا می توانستم آن وقت شب کسی را پیدا کنم که کمکم کند . بردمش . به دوش کشیدمش . مثل اینکه مریض است . دستهایش را دور گردنم حلقه کردم . باهاش را از دو طرف گرفتم . کمی هم خم شدم . انگار دختر مریض را می برم مریضخانه . پیاده راه افتادم . چقدر

راه رفتم خدامی دادند تا رسیدم به غسالخانه . درست است که می دانستم آنوقت شب مرده شور نیست . آن هم در آن غسالخانه که سال تا سال مرده نمی شویند . اما دیگر جایی نزدیک نبود . گفتم گناهی هم ندارد . من شوهر شرعی و قانونیش هستم . حق این است که مرده بر خاک نماند که زنده ها را نفرین کند . شستمش . کفنش کردم . چه عیب داشت ؟ پارچه سفید نبود . گفتم بهترین کفن پیراهن عروسی است . تنش کردم . بعد هم قبری جایی کنده بود . راستش نمی خواهم انکار کنم که دوسه روزی قبل از این جریان همینطوری هوس کرده بودم قبری بکنم . رفتم و کندم . شنیده بودم کندن قبر ثواب دارد . خدا می فهمد که آدم زنده هم فکر مرگ هست . عجیب این قبر اندازه* تن زنم بود . گذاشتمش توی قبر . یک خشت زیر سرش . رویش هم خشت پشت خشت . دو ساعتی بیشتر طول نکشید که خاکش کردم . بعد هم هفت خشت سطل آب روی قبر پاشیدم . و گل های ختمی را کاشتم . گل ختمی را دوست می دارم . هفت خشت گلدان گل ختمی فردای روزی که قبر را کنده بودم خریده بودم گذاشته بودم لب قبر . مخلص کلام . زنم را خاک کردم . گل ختمی روی قبرش کاشتم . بعد هم رفتم حمام . غسل میت کردم . آمدم خانه خوابیدم . نه ، به خدا قسم نترسیدم . حالا هم نمی ترسم . اما وقتی در را باز کردم و هم برم داشت . در خانه به حیاط باز می شود . در حیاط دو باغچه بزرگ هست . آن طرف باغچه ها حوضی کوچک . آن طرف حوض سه اتاق هست و آشپزخانه . توی باغچه ها گل های خرزهره و ختمی کاشته ام . قشنگند . وقتی رشد می کنند و گل می دهند واقعا قشنگند . لب حوض هم تختی گذاشته ام . تادر را باز کردم دیدم در باغچه اصلا گل ختمی وجود ندارد . سیگارم تمام شده بود و هنوز دم در ایستاده بودم . رفتم تو . رفتم میان باغچه . به خدا پناه می برم . گویا کسی آمده بود و همه گل های ختمی را از ریشه در آورده بود . باغچه خالی بود . دو بوته خرزهره بزرگ داشتم که با شاخ و برگ و بی هیچ گلی بر جای مانده بودند . یکوقت دلم گرفت . مثل اینکه کسی را گم کرده ام . بی دلیل به یاد زنم افتادم . اعظم شانزده ساله بود که از پدرش خواستگاریش

کردم، عروسی کردیم، اما شب عروسی فهمیدم باکره نیست، گفتم اعظم کار کار کیست، گریه کرد، گفت هیچ‌کس، پذیرفتم، اما دلم چرکین بود، دیدم نمی‌شود همین‌طور میان باغچه ایستاد، باد هم می‌آمد، رفتم به آشپزخانه، سماور را روشن کردم، بی دلیل تحطم تمام شده بود، پریشان بودم، دوباره سیگاری آتش زدم، آمدم به حیاط، نمی‌دانم، شاید بچه‌های محل از دیوار آمده‌اند تو، نتوانستم در حیاط بمانم، تاریک و روشن غروب هم تمام شد، شب شد، خواستم از خانه بیایم بیرون، یادم به سماور افتاد، برگشتم خاموش کنم، دیدم سماور را بی‌آب روشن کرده‌ام، سماور سوخته است، دود از آن بلند می‌شود، خاموش کردم، سرم درد گرفت، دردش هنوز تمام نشده، فکر نکنم اصلاً "دیگر تمام بشود"، سیگارم را که خاموش شده بود دوباره روشن کردم، آمدم از خانه بیرون، باید می‌رفتم یکی از شرکت‌های مسافربری، تا اراک حدود سی چهل فرسنگ است، دیدم دیر می‌شود، رفتم دم دروازه، جلویک ماشین شخصی را گرفتم، دو ساعتی طول کشید تا رسیدم به اراک، تمام راه قلم می‌زد، خیلی می‌زد، سیگار می‌کشیدم، نه باراننده حرف زدم و نه باد و سه مسافر دیگر، اعظم دهان خوش ترکیبی داشت، کمی جاق بود، قدش هم زیاد بلند نبود، هشت سال با هم زندگی کردیم، مثل کلفت کارخانه‌رامی کرد، درست است که نماز نمی‌خواند، حتی وقتی بی‌نماز بود برایش اهمیتی نداشت که مراغه کنیم، ودلم می‌گرفت از اینکه پای بند دین و ایمان نیست، اما بهر صورت زن خوبی بود، گاهی می‌زدنش، دوباره سلی، سه یا چهار لگد، یکی دو لنگه کفش، اما تحمل می‌کرد، آمدم اراک، کارم افتاده بود، یکسال در این شهر بودیم، جز قبرستان هیچ‌جای دیگر رایان نگرفتم، نمی‌دانم چرا، اعظم ماه‌های رمضان روزه نمی‌گرفت، از صدای اذان و قرآن هم خوشش نمی‌آمد، می‌گفت آدم به یاد مجلس عزاداری می‌افتد، اصرار می‌کرد من هم نماز نخوانم یا لا اقل اگر می‌خوانم به صدای بلند نخوانم، می‌گفت روزه‌نگیر، مریض می‌شوی، هرچه می‌گفتم زن وقتی نماز می‌خوانم روحم پرواز می‌کند، سبک می‌شوم، وقتی صدای اذان و قرآن به گوشم می‌خورد، آرام

می شوم . به خرجش نمی رفت . می گفت این چیزها آدم را ارزندگی می اندازد . یک روز دیدم نشسته دارد باغچه را می کند . پرسیدم می خواهی چه کنی . گفت می خواهم گل بکارم . کارش شده بود گلکاری . باغچه خانه امان در اراک نیستا" بزرگ بود . چهار گوشه بود . دور تا دور آن را گل ختمی و خرزهره کاشته بود . وسطش گل اطلسی و مهچون و شمعدانی . خوش سلیقه بود . وقتی راننده گفت رسیدیم به اراک تعجب کردم . نفهمیدم اصلا "چرا آمده ام اراک . به هر حال پیاده شدم . پول کرایه را پرداختم . پیخود راه افتادم . کوچه به کوچه می گشتم . مثل کسی که توی خواب راه برود . راه می رفتم . سیگارهام تمام شده بود . خواستم سیگار بخرم دیدم پول خرد ندارم . گفتم سیگار نمی خواهم . مثل اینکه وقت دیر می شد . بامن عجله داشتیم . یک وقت متوجه شدم روبروی خانه ای که در اراک داشتیم ایستاده ام . بخود آمدم گفتم مرد نصف شبی اینجا چه کار داری . مگر این خانه را فروخته ای . مگر الان کس دیگر در اینجا نیست . چه کار به کار مردم داری . دوباره راهم راجع کردم . آمدم بیرون رفتم . به رفتم از سر کوچه سیگار بخرم . حالا چرا ؟ نمی دانم . شاید اصلا "دکائی باز نبود . جلو عابری را گرفتم . دوسه تا سیگار قرض کردم . گدائی کردم . اصلا حالم را نمی فهمیدم . بکراست از همان راه که جسد زنم برداشتم بود به راه افتادم . تا چشم باز کردم دیدم در عسالخانه ام . هنوز همانطور متروک و خالی افتاده بود . گویا آتش را هم قطع کرده بودند . من آن شب آب از کجا آورده بودم ؟ یک شب میان دو نماز بود که به فکر افتادم . حسن کردم خدا مرا دارد امتحان می کند . خدا مرا آزمایش می کند . مگر زنم کافر نیست . کسی که نعا اعتقاد به خدا و ائمه دارد ، نه نماز می خواند ، نه روزه می گیرد . کسی که به بی نمازی خودش اهمیتی نمی دهد . من دارم یک کافر نجس را در خانه نگه میدارم . نتوانستم نماز دوم را بخوانم . بلند شدم و گفتم اعظم بیا اینجا بنشین . آمد و نشست . گفتم توبه خدا ایمان داری . گفت نیرس شیخ علی . گفتم به روز محشر ایمان داری . گفت نیرس شیخ علی . گفتم قول می دهی همین امشب بروی غسل توبه کنی نماز بخوانی . گفت

نمی‌توانم . گفتم قول می‌دهی اول ماه رمضان روزه‌گیری . گفتم نمی‌توانم . بلند شد . رفت بکارخانه مشغول شد . گویا از همان شب بدگمان شدم . گفتم این شیطان مجسم است . کسی که به چیزی ایمان ندارد حتماً " اگر فرصتی برای خیانت به دستش بیفتد خیانت هم می‌کند . از فردا کارم را تعطیل کردم . می‌آمدم حوالی کوچه‌مان . ساعتها کشیک می‌دادم ، ببینم رزم از خانه بیرون می‌آید یا نه . بقال سر مرحله متوجه شده بود . جرعه‌جوانی بود که لیخند زشتی داشت . من پشت سر هم سیگار می‌کشیدم و او بسته بسته به من سیگار می‌فروخت . با اینکه دو سه هفته‌ای رزم را دقیقه به دقیقه پاییدم ، به خدا قسم ، ندیدم که هیچ حرکت ناشایستی از او سر بزنند . اما تحمل تمام شده بود . نیمه شب از خواب برمی‌خاستم . نگاه می‌کردم ببینم رزم جایی نرفته باشد . دیگر نمی‌توانستم با او حرف بزنم . حتی نمی‌توانستم به تن و بدنش دست بکشم . بنظر من نجس می‌آمد . یک دفعه متوجه شدم به تنها چیزی که خودش را مشغول می‌کند گل است . گل است و باغچه . بیش از هر چیز می‌رود سر گل ختمی و گل خرزهره .

دیدم نمی‌توانم در فسال‌خانه بند شوم . باد می‌آمد . بوی خاک نمور می‌آمد . در آمدم . رفتم طرف قبر . یادم بود که قبر کجای بود . روی قبر پوشیده از گل ختمی بود . درست شبیه به گل‌های ختمی باغچه‌خانه‌ام . بخدا قسم خیال نمی‌کردم . یک شب ، بار میان دوتماز و سواس برم داشت . گفتم باید همین امشب قال قضیه را بکنم . می‌لرزیدم . وقتی رزم خوابید بلند شدم . رفتم بیل را برداشتم آمدم بالای سر رزم . دیدم خواب است . بیل را برداشتم آمدم در حیاط . همه گل‌های ختمی و خرزهره باغچه را کندم . فقط این گل‌ها را کندم . همه‌شان را زیر پا لگد مال کردم . له کردم . آنها را جمع کردم . در خورجین فرو کردم . بردم بیرون از خانه . جایی که خیلی دور بود چال کردم .

وقتی برگشتم در حالت عصبانیت و خواب و بیدار خوابیدم . جایم نزدیک جای رزم بود . به خودم می‌گفتم از اول هم دختر نبود . حالا هر چه می‌خواهد بگوید . نمی‌شود به آدم بی‌ایمان اعتماد کرد . بعد گفتم نباید مرده را روی

زمین گذاشت. آوردش و اینجا خاکش کردم.
 سرقبر بود که دلم گرفت. که حس کردم غم مثل بختک افتاد روی سینهام
 و دیگر بلند نشد.

حالا هرکس شیخ علی اراکی را ببیند صدقه می دهد. شیخ علی که صبح
 تا شام در قبرستان اراک می نشیند، نه نماز می خواند، نه روزه می گیرد، نه
 غسل می کند. نمی دانند با این غم توان حرکت ندارم. این غم گفتنی نیست.
 به خدا قسم غمم گفتنی نیست.



موسسه اسنادات و کتابخانه ملی

شماره: ۱۱۵ ریال